هـرمـان هسـه

سفـــر شـــرق

ترجمهٔ دکتر سروش حبیبی




منتدى إقراء الثقافي
www.iqra.ahlamontada.com
للكتب (كوردى , عربي , فارسي)

هرمان هسه

سفر شرق

ترجمه: سروش حبیبی



هسه، هرمان، ۱۸۷۷ - ۱۹۶۲ م. Hess, Hermann
سفر شرق / هرمان هسه؛ ترجمه سروش حبیبی. ـ تهران: جامی، ۱۳۸۲
۱۳۶ ص. (مجموعه رمان؛ ۳۲)
ISBN: 964-7468-21-3
فهرستنویسی بر اساس اطلاعات فیپا
عنوان اصلی: .Die Morgenland fahrt: eine Evzahlung
این کتاب تحت عناوین، مترجمان و ناشران متفاوت در سالهای مختلف نیز منتشر گردیده است.
۱. داستانهای آلمانی ـ قرن ۲۰ م. الف. حبیبی، سروش ۱۳۱۲ ـ مترجم. ب. عنوان.
۷ س / PT۲۶۵۱ ۸۳۴/۹۱۴
۱۳۸۲ س ۵۸۲ هـ
۱۳۸۲
کتابخانه ملی ایران ۸۱ـ۳۴۴۴۴م



خیابان دانشگاه، چهارراه وحید نظری، شماره ۵۲
تلفن۶۶۴۰۰۲۲۳

سفر شرق
نویسنده: هرمان هسه
ترجمه: دکتر سروش حبیبی
چاپ اول (جامی): ۱۳۸۸
شمارگان: ۱۶۵۰ جلد
چاپ: نماد
با همکاری انتشارات علمی و فرهنگی
۳۲۰۰ تومان
شابک: ۳ ـ ۲۱ ـ ۷۴۶۸ـ۹۶۴ـ۹۷۸
ISBN: 978-964-7468-21-3

۱

چون تقدیر چنین می‌خواست که در تجربه‌ای عظیم سهیم باشم و اقبال یارم بود تا از اصحاب «حلقه» شوم و رخصت یافتم تا یکی از سالکان راه شگرفی باشم که معجزات آن در آن ایام چون شهابی بلند درخشید و سپس چنین شتابان در فراموشی و بلکه بدنامی افتاد. بر آن شدم که خیره‌سرانه و به اختصار در شرح این سفر ناشنوده بکوشم: سفری که از روزگار هوئون[1] و رولان تیزپای[2] تا عصر شگفت ما، عصر بی‌فروغ و تهی از امید، اما چنین پربار پس از جنگ بزرگ، هیچ کس را یارای گام نهادن در آن نبوده است.

باور ندارم که در مشکلات این تلاش دستخوش خطایی باشم و آنها را کم‌انگارم. معضلات راه عظیمند و ای کاش که فقط ذهنی

---

۱. اشاره است به Huon De Bordeau پهلوان حماسه‌ای از فرانسهٔ کهن به همین نام. ـ م.

۲. Roland، درخشانترین دلاوران شارلمانی و قهرمان سرودهای رولان ـ م.

بودند، هرچند که اگر می‌بودند نیز هموارکردنشان به هیچ روی آسان نمی‌بود. زیرا نه فقط امروز هیچ‌گونه یادبود و ره‌آورد و سند و روزنامه‌ای از ایام سفر برایم نمانده است، بلکه بخش بزرگی از خاطراتم را نیز طی سال‌های سیاه ناسازی و شوربختی و عذاب که از آن پس بر من گذشته است از کف داده‌ام.

زیرا بر اثر مصائب سرنوشت و سرخوردگی‌های پی در پی زندگی، هم حافظه‌ام سستی گرفته و هم اعتمادم به این توان که درگذشته چنین وفادار بود به نحو شرم‌آوری در سراشیب زوال افتاده است. اما گذشته از این آلام تماماً شخصی، زبان خود را نیز قدری در قید سوگندی که زمانی نسبت به حلقه یاد کرده‌ام بسته می‌یابم. زیرا هرچند که این سوگند نقل بی‌حد و حصر بر سرآمده‌های شخصی را جایز می‌دارد، هرگونه افشای راز حلقه را ممنوع می‌داند.

و هر چند که حلقه سال‌هاست هیچ‌گونه نشان مریی از قوام خود عیان نساخته است و هیچ‌یک از حلقگیان را باز نیافته‌ام، هیچ ترغیب یا تهدیدی در جهان نیست که بتواند مرا به شکست سوگندم اغوا کند. به عکس اگر روزی در پیشگاه دادگاهی جنگی در انتخاب کردن مرگ یا واگشادن راز حلقه مخیرم گردانند، وای که با چه اشتیاق سوزانی پیمان وفاداریم به حلقه را با مهر مرگ جاودانه خواهم کرد.

اینجا باید در حاشیه متذکر شوم که از زمان تقریر سفرنامهٔ کنت

کایزرلینگ[1] کتب فراوانی منتشر شده است که نویسندگان آنها قدری نادانسته و قدری نیز به قصدوانمود کرده‌اند که از برادران حلقه و رهروان سفر شرق بوده‌اند، تا جایی که حتی گزارش‌های سفر ماجرایی اوسندفسکی[2] نیز در مظان این ظن عزتبخش افتاده است. اما هیچ یک از اینها کمترین رابطه‌ای با حلقه و سفر شرق ما نداشته‌اند یا رابطه‌شان در بهترین حال از رابطهٔ مبلغان فرق فرعی پیه‌تیستی[3] با مسیح نجاتبخش و حواریون و روح‌القدس ـ فرقی که خود را مورد عنایت خاص و شریک راه اینان می‌دانند بیشتر نبوده است.

گیرم کنت کایزرلینگ به راستی در عین عافیت کران تاکران جهان را سیر کرده و اوسندفسکی سرزمین‌هایی راکه وصف کرده است به راستی درنوردیده باشد، سفرهای آنها اعجازی در برنداشته و به کشف اقالیم جدیدی منجر نگردیده است. حال آنکه پاره‌ای از منازل راه ما به سمت شرق که از تکلفات وسایل معمول مسافرت‌های دسته جمعی جدید از قبیل راه‌آهن و کشتی بخار و اتومبیل و تلگراف و هواپیما و از این گونه آزاد بود، به راستی به قلمرو دلیری و جادو منتهی می‌شد.

از پایان جنگ جهانی چیزی نگذشته بود و به راستیِ افکار اقوام

---

۱. Graf. Hermann von Keyserling متولد به سال ۱۸۸۰ و متوفی در ۱۹۱۵، فیلسوف آلمانی و استاد فلسفه در دانشگاه هیدلبرگ و مؤلف کتب فلسفی بسیار از جمله سفرنامهٔ یک فیلسوف ـ م.

۲. Ferdinand Anton Ossendowski نویسنده و جهانگرد لهستانی (متولد ۱۸۷۶) ـ م.

۳. Pietistisch

مقهور به حال خیال‌آمیز عجیبی افتاده و آمادگی فوق معمولی به پذیرایی افکار فرا واقعی یافته بود. هر چند جز در مواردی بس معدود به راستی مرزی درنوردیده نشده و گامی به پیش به قلمرو روانسالاری آینده فرا نهاده نگردیده بود. وقایعی چون سفر ما در آن روزگار از طریق دریای ماه به سوی فاماگوستا[۱] به دلالت آلبرت کبیر و یا در مثل کشف جزیرهٔ پروانگان در دوازده انگشتی زیر تسیپانگو[۲] و یا برپاداشتن جشن الهامبخش حلقه‌نشینان بر گورر و دیگر[۳]، همه اعمال و چشیده‌هایی بود که فقط همان یک بار برای انسانهای عصر و سرزمین ما میسر شده بود.

می‌بینم که یکی از بزرگترین موانع کار در همین نخستین گام بر من راه می‌بندد. اگر خواننده را به فرا سوی پردهٔ راز حلقه راهی می‌بود، دست یافتن او به عرصه‌ای که صحنهٔ اعمال ما بود و نیز راه بردنش به قشری از برسرآمده‌های روحانی که منشاء آن اعمال بود به نسبت آسان می‌شد. اما چنین که هست، بسیاری از حکایات و چه بسا جملگی آنها باورناپذیر می‌نماید و نامفهوم می‌ماند. اما حقیقت مجازنما را شاید که مدام به جسارت گفت و در انجام دادن کاری که محال می‌نماید باید که از پای ننشست و دوست فرزانهٔ ما،

---

۱. Famagusta، بندری است در شرق جزیرهٔ قبرس ـ م.

۲. Zipangu، نامی است که مارکوپولو به مجمع الجزایری در اقیانوس شرق (ژاپن فعلی) داده است ـ م.

۳. Rü diger von Bechelaren از قهرمانان حلقهٔ نیبلونگ ـ م.

زیدارت‌های[1] مشرقی چه نیکو گفته است که: «کلام معنای نهان را تباه می‌کند و همه چیز را در حال جلوه‌ای دیگرگون و مجنون‌وار و ناهنجار می‌بخشد.

آری، این نیز نیکوست و درستش می‌دانم که آنچه یکی را گنجینهٔ حکمت است، در گوش دیگری طنین یاوه و ترفند دارد.» اصحاب حلقه و تاریخ‌نویسان سلک ما قرنها پیش از این با این معظلات رو دررو بوده‌اند و جسورانه برابر آنها پایداری کرده‌اند و یکی از آنها، که از بزرگترینشان بوده، نظر خود را در آن باب در ابیاتی جاودانی چنین بیان داشته است:

هر کس به اقالیم دور سفر کرده است، دیده‌های بسیار دیده که با آنچه حقیقت می‌پنداشته ناهمسان است
و هرگاه از دیده‌ها با ابنای وطن سخن گوید،
چه بسیار که شیادش بدانند و دروغزنش بخوانند
چه، کوتاه‌بینان از او، چیزی را که نمی‌بینند
و به وضوح و روشنی محسوس نمی‌یابند، نمی‌پذیرند.
پس چه جای حیرت است که بی‌خبران
آواز مرا به گوش انکار می‌شنوند.

همین «بیخبری» موجب شده است که امروز سفر ما به شرق که روزگاری هزاران مشتاق را تا آستانهٔ مدهوشی در هیجان می‌دانست،

1. Siddhartha

نه فقط در میان کسان از یاد رفته، بلکه خاطرهٔ آن همچون کفری راستین فرو پوشانده شده است.

اما تاریخ از این گونه، نمونه‌های بسیار دارد. سراسر تاریخ جهان به دیدهٔ من جز رنگین کتابی نیست که تندترین و تاریکترین اشتیاقهای آدمیان را که عشق به فراموشی است باز می‌نماید. مگر نه آنکه هر نسل از راه منع و تستیر و تمسخر به درستی هم آن را محو و نابود می‌کند که در چشم نسل پیشین معتبرترین جلوه می‌کرده است؟ مگر ما خود به تازگی به تجربه ندیدیم که ملل بسیار، مدتی مدید جنگی عظیم و طویل و دهشت‌انگیز را از یاد بردند و انکار کردند و خاطره‌اش را سر کوفتند و نابود ساختند و اینک همان ملتها که اندک آرامشی یافته‌اند با پرداختن داستانهای پر التهاب جنگی در تجدید خاطرهٔ هم آنچه خود چند سال پیش فراهم آوردند و از عذاب جانکاه آن تباه شدند تلاش می‌کنند؟ به همین قیاس روزی خواهد رسید که اعمال و آلام حلقهٔ ما نیز که امروز از یادها رفته یا مضحکهٔ جهانیان گشته است دوباره کشف شود و در دیدهٔ صاحبنظران جایی یابد و امید است که یادداشتهای من در این راه گامی باشد.

از خصوصیات سفر شرق یکی آن بود که هر چند حلقه در این راه در طلب مقاصدی بس معین و به غایت رفیع می‌کوشید (و این مقاصد از جمله رازهاست و افشای آنها میسر نیست) اما هر یک از رهروان این طریق می‌توانست، یا حتی می‌بایست که در پی مقصودی خاص خویش نیز باشد. زیرا اگر کسی هدفی شخصی نمی‌داشت و در

طلب وصال آن در تاب نمی‌بود، اذن دخول به این جرگه را نمی‌یافت و هر یک از ما در عین آنکه در پی آرمانها و هدفهای مشترک می‌بودیم و زیر لوای همگانی در نبرد می‌نمودیم، رؤیایی سبکسرانه از ایام کودکی در سر داشتیم که ما را واپسین تسلی و درونی‌ترین توان به شمار می‌آمد. اما هدفی که من طی این سفر پیش نظر داشتم و پیش از پذیرفته شدن در حلقه، در پیشگاه محفل مشایخ دربارهٔ آن از من سؤال شده بود، بسیار ساده بود. حال آنکه پاره‌ای از برادران حلقه ـ نشین مقاصدی برای خود معین کرده بودند که هر چند من البته محترم می‌داشتم، اما به درکشان توانا نبودم، مثلا یکی گوهرجو بود و جز به تحصیل گنجی گرانمایه که آن را «تائو» می‌خواند نمی‌اندیشید.

دیگری حتی در سودای صید ماری بود که توانهای جادویی بدان نسبت می‌داد و آن را «کوندالینی[1]» می‌خواند. اما هدف سفر و آرزوی زندگی من که از همان واپسین سالهای نوجوانی افق رؤیاهایم را پر می‌داشت این بود که به دیدار شاهزاده خانم فاطمه نایل شوم و اگر بتوانم به عشقش دست یابم.

در آن زمان که بخت یارم بود و در سلک حلقگیان راه یافتم، یعنی به فاصله‌ای لندک پس از پایان جنگ بزرگ، سرزمین ما سراسر از نجات‌دهندگان و پیامبران و جرگه‌های مریدان آنها پر، و دلها همه در دهشت پایان جهان یا امید به آغاز سلطنت ثالث لبریز بود. ملت ما که

1. Kundalini

منکوب جنگ شده و درد و گرسنگی هر امید از آن ربوده و از بیهودگی عیان جملهٔ قربانیهایی که به صورت خونهای ریخته و اموال تباه شده داده بود. به غایت تلخکام مانده بود، در معرض هجوم اوهام، اما در عوض نیز پاره‌ای تعالیهای راستین روح قرار گرفته بود. گروههای رقص عیش و مستی و دسته‌های مبارزان آناباتیستی پدید آمده بود. نشانهای بسیار بود که حقانیت آن جهان و حقیقت معجزات و کرامات را تعلیم می‌داد و نیز گرایش به اسرار و آیینهای هند و ایران باستان و دیگر اقالیم شرق گسترشی وسیع داشت. و نتیجهٔ اینها جملگی آن بود که حلقهٔ ما و سلک ازلی ما نیز در چشم بیشتر مردم در ردیف یکی از علفگونه‌های بسیاری آید که به تازگی روییده و شتابان شکفته بود و پس از چند سال نیز همچون آنها تا اندازه‌ای به فراموشی افتاد و قدری نیز بدنام شد و تحقیر گردید و آن گروه از مریدان که ایمانشان بدان لرزان نشده است نمی‌توانند صحت این گفته را انکار کنند.

چه خوب به یاد دارم ساعتی را که پس گذراندن سال آزمون، در پیشگاه محفل مشایخ قرارگرفتم و قوّال با نقشهٔ سفر شرق آشنایم کرد و چون تن و جان خود را در گرو خدمت به این نقشه نهادم به خوشرویی از من سؤال شد که در این سفر به درون جهان افسون و خیال، وصال کدام هدف را به خود نوید داده‌ام. و من با چهره‌ای فروزان، اما به جسارت و بی‌رازپوشی و تردید، به آرزوی دلم یعنی دیدار شاهزاده خانم فاطمه، در برابر مشایخ سلک که گرد آمده بودند، اعتراف کردم. و قوّال در تعبیر حرکات و اشارات رو بستگان دستی به

مهر بر فرقم نهاد و مرا برکت داد و وردی را در تحکیم دخول من در سلک برادران حلقه بر زبان راند و گفت: «Anima Pia» و بر وظایف من به ایقان در ایمان و دلیری در خطر و صفادر برادری تأکید کرد. من که طی سال آزمون وظایف خود را نیک آموخته بودم سوگند پیمانداری یاد کردم و دنیا و دامهای اغواگر آن را به قسم انکار کردم و آن گاه خاتم حلقه را همراه اوراد خاص خاتم که از یکی از زیباترین فصول حلقه گرفته شده است، در انگشتم کردند:

بر خاک و در آسمان و در آتش و آب،
همه جا ارواح جملگی بندگان درگاه اویند
نگاهی بر او بدخوترین دیو را رام می‌کند و در وحشت می‌دارد.
و خود مسیح‌کشان هراسان و لرزان بدو نزدیک می‌شوند.

الخ.

چه شادمان گشتم که درست به هنگام دخول در حلقه به فیض یکی از روشن ذهنیهایی که ما نوآموزان را به تجربهٔ آن نوید می‌دهند دست یافتم. بدین معنی که به پیروی از رهنمودهای مشایخ سلک تازه به یکی از صفوف ده نفری که همه جا در سرزمین ما در راه بودند تا به قافلهٔ اصلی برسند پیوسته بودم که یکی از اسرار سفر به زودی به وضع مقنعی بر من آشکار گردید. دریافتم که به راستی در سیری به سوی کعبهٔ شرق گام نهاده‌ام که به ظاهر سفری خاص و یکباره است، اما به راستی و به مفهوم عمیق سیری است که به سفر من و به زمان حال تمام نمی‌شود، بلکه این کاروان معتقدان و مشتاقان به سوی

شرق و کعبهٔ نور پیوسته و جاوید روان و از آغاز زمان و طی قرون رو به به سرچشمهٔ عشق و کرامات در راه بوده است. و هریک از ما برادران و گروههای رهروان و سراسر سپاه ما و بسیج عظیم ما فقط به منزلهٔ موجی از جریانِ جاوید ارواح و خیزی از تلاش ابدی و پراشتیاق اندیشه‌ها به سوی مبدأ و زادگاه خود در شرق است. اینِ معرفت همچون پرتویی وجودم رافرا گرفت و کلامی را در دلم بیدار کرد که طی سال نو آموزی آموخته و پیوسته سخت گرامی داشته بودم و آن سخن از نووالیس[1] شاعر بود: «این شتاب ما به کجاست؟ خود به سوی خانهٔ ماست.» گروه ما راه خود را آغاز کرد و به زودی به کرات با گروه‌های دیگر برخورد می‌کردیم و احساس اتحاد و همگامی به سوی هدفی مشترک ما را بیش و بیش سرشار و شیرین‌کام می‌داشت. به احترام قواعد موضوع همچون زائران می‌زیستیم و هیچ یک از نهادهایی را که از جهان شیفتهٔ شما روزمان و خواسته سرچشمه می‌گیرد و زندگی را از عصاره‌اش تهی می‌سازد به کار نمی‌بردیم و از آن جمله بودند ماشین‌ها همچون راه‌آهن و ساعت و امثال آنها.

از اصولی که به اتفاق محترم می‌داشتیم یکی آن بود که تمامی اماکن و یادگارهایی را که با تاریخ کهن حلقهٔ ما و اصول معتقدات آن وابسته بود، جست‌وجو کنیم و بزرگ بداریم. از اماکن مقدس و بناهای یادبود مکرم و کلسیاها و قبور ارجمند که در نزدیکی راه ما قرار داشت

1. Novalis

دیدن می‌کردیم و آنها را عزیز می‌داشتیم. معابد و محراب‌ها را به گل می‌آراستیم و ویرانه‌ها را به خواندن سرود یا تأملی خاموش ارج می‌نهادیم و از مردگان با نواختن موسیقی و ذکر دعا یاد می‌کردیم. بسا می‌افتاد که نامعتقدان ما را در این احوال مسخره می‌کردند و در کارمان اخلال روا می‌داشتند. اما بسیار نیز پیش می‌آمد که مردان خدا ما را تقدیس می‌کردند و به مهمانی می‌خواندند و کودکان با هیجان به ما می‌پیوستند و سرودهای ما را می‌آموختند و با چشمان اشکبار دور شدنمان را می‌نگریستند. یا پیرمردی بناهای یادبود گذشته را که از یاد برده بودیم به ما نشان می‌داد یا حدیثی از سرزمین خود برایمان نقل می‌کرد، یا نوجوانان مسافتی همراه ما می‌شدند و مشتاق الحاق به حلقهٔ ما می‌بودند. به اینها راه می‌نمودیم و نخستین قواعد و مناسک نوآموزی را می‌آموختیم.

نخستین معجزات، پاره‌ای پیش چشمان بینای ما روی می‌داد و حدیث و افسانهٔ پاره‌ای دیگر ناگهان بر ما متجلی می‌شد. هنوز نوراه بودم که روزی به ناگاه همه از آگرامانت[1] دیوسخن می‌داشتند که در چادر دلیلان راه ما مهمان بود و سر آن داشت تا آنها را متقاعد کند که مسیر سفر را از آفریقا قرار دهند و آنجا گروهی از برداران حلقه را از اسارت اعراب برهانند. بار دیگر هوتسلمنلاین[2] آن پریزاد نیکوکار خانگی را به چشم دیدیم که به محتاجان کمک می‌کند و دردمندان را

1. Agramant   2. Hutzelmännlein

تسلی می‌بخشد و همه پنداشتند که مسیر ما از بلاوتوپف[۱] خواهد گذشت. نخستین تظاهر معجزه‌گونه که به چشم خود شاهد آن بودم این بود: در عبادتگاهی نیم ویران در آبادی اشپایشندورف[۲] آرام یافته و به عبادت مانده بودیم. بر تنها دیوار از آسیب زمان در امان ماندهٔ عبادتگاه، تصویری بس بزرگ از کریستوفر قدیس[۳] نقاشی شده بود که مسیح کودک را، که بسیار کوچک و از فرط کهنگی به نیم پاک شده بود بر شانهٔ خود نشسته می‌داشت. دلیلان ما، چنانکه گاه معمولشان بود، به راه ادامه ندادند، بلکه از ما خواستند که در باب راهی که باید رفت عقیده‌ای ابراز داریم، زیرا که عبادتگاه بر سه راهی قرار داشت و ما در انتخاب راه مختار بودیم.

گروهی بس اندک تمایلی بیان داشتند یا راهی نمودند. اما یکی از ما راهی را که به سمت چپ می‌رفت نشان داد و به الحاح تمام ما را به انتخاب آن فرا می‌خواند. ما خاموشی گزیدیم و رهنمود دلیلان را در انتظار ماندیم. آن‌گاه کریستوفر قدیس را بر دیوار دیدیم که دستش را با چوب دراز و ناهموارش بلند کرد و به سمت چپ، به همان جهت که آن برادر می‌گفت، اشاره کرد. ما همه به خاموشی شاهد این حال

---

۱. Blautopf سرچشمهٔ رودبلاو (Blau) از شاخه‌های دانوب و آن آبگیری است به عمق بیست و قطر چهل متر به رنگ آبی سیر. ـ م.

2. Spaichendorf

۳. Christophorous به یونانی یعنی حمل کنندهٔ مسیح و بنا به حدیث افسانه غولی عظیم است که مسیح کودک را بر شانه گذاشت و از توفانی عبور داد و به دست او تعمید یافت. ـ م.

بودیم و دلیلان بی‌سخنی روی به سمت چپ نهادند و در همین راه رفتند و ما با مصفاترین شادمانی آنها را پی گرفتیم.

مدت درازی نبود که ما در سوابیا[1] در راه بودیم که ظهور قدرتی را در میان خود درک کردیم. قدرتی که پیش از آن بدان پی نبرده بودیم و تأثیر آن را مدتی دراز بی‌آنکه از دوستانه یا خصمانه بودن آن آگاه باشیم به شدت احساس می‌کردیم و آن قدرت پاسداران تاج بود که از قدیم در آن سرزمین یادگار و میراث هوهنشتاوفر[2] را حراست می‌کردند. نمی‌دانم که دلیلان ما پیش از این در آن باب چیزی می‌دانستند یا رهنمودی داشتند یا نه. فقط می‌دانم که از آن جانب بارهاگاه ترغیت و زمانی تهدید شده بودیم. مثلاً بر تپه‌ای در راه بوپفینگن[3] که پیرمردی سپیدموی در سلیح نبرد ما را فرا راه آمد و با چشمانی فرو بسته سرسالخورد خود را تکان داد و به زودی ناپدید گردید و از خود اثری بر جا نگذاشت. دلیلان راه این زنهار را پذیرفتند و در حال بازگشتند و بوپفینگن را نادیده گذاشتند. اما به عکس در نزدیکی اوراخ[4] چنین افتاد که فرستاده‌ای از پاسداران تاج در خیمهٔ دلیلان گویی از زمین بیرون جوشید و سر آن داشت که آنها را به تمهید یا تهدید بر آن دارد تا کاروان در خدمت شتاوفر درآید و تصرف سیسیل را راه گشاید و می‌گویند که چون دلیلان ما به جد از متابعت

1. Schwaben

۲. Hohenstaufer خانواده‌ای از نجیب‌زادگان آلمان (۱۲۵۸ ـ ۱۱۳۸). ـ م.

3. Bopfingen 4. Urach

این امر سر باز زدند، حلقه و سفر ما رانفرینی موحش کرد. این چیزی است که میان ما به نجوا گفته می‌شد و دلیلان کلمه‌ای در این باب بر زبان نیاوردند. اما شاید روابط نااستوار ما با پاسداران تاج بود که موجب شد حَلقه در آن زمان به ناحق شهرت یابد که اتحادی پنهانی بر ضد نظام مملکتی است.

یک بار نیز شاهد بودم که یکی از رفیقانم از راهی که اختیار کرده بود، پشیمان شد و سوگند خود را زیر پا گذاشت و در ارتداد باز افتاد. این جوان را بسیار دوست می‌داشتم و انگیزهٔ شخصی او به همراهی ما به سوی شرق، آرزویش به زیارت تابوت یکی از پیمبران بود و شنیده بود که این تابوت به نیروی جادو در فضا معلق است.

این جوان شوربخت که از چندی پیش غمین و پریشان می‌نمود در یکی از شهرهای کوچک سوابیا یا آلمانیا که چند روزی در آن توقف کردیم -زیرا که مقابلهٔ ماه و زحل ما را از ادامهٔ راه باز می‌داشت- یکی از معلمان قدیمش را که از روزگار مدرسه سابقهٔ الفتی با او داشت بازیافت و آن معلم توانست که راه و مرام ما را در چشم او دوباره به شکلی جلوه دهد که در دیدهٔ نامعتقدان جلوه می‌کند. این مرد مضطر از دیداری با معلمش، به غایت برانگیخته و با سیمایی درهم، به مقام ما باز آمد و در پیش خیمهٔ دلیلان بانگ برداشت و چون قَوال بیرون آمد به خشم در رویش فریاد کشید که از شرکت در این قافلهٔ بیخردان که هرگز به شرق نخواهد رسید سیر گشته و از قطع تداوم سفر به ملاحظات طالع‌شناسی میان تهی خسته شده است و از بطالت و

بیحاصلی و تطویل راههای جاهلانه و جشنهای گل و تفاخر به جادو و تمیز ندادن زندگی از شعر، از همه بیزار است و خاتم خود را پیش‌پای دلیلان می‌افکند و از آنها دوری می‌جوید و با راه‌آهن استوار و ایمن به خانه و کار مفید خویش باز می‌گردد و این منظری زشت و جانگداز بود، چنانکه دل ما از شرم و ترحم بر این جوان بصیرت باخته درهم فشرده می‌شد.

قوّال سخنان او را به خوشرویی شنید و خندان خم شد و خاتم بر خاک افتاده را برداشت و با صدایی که آرامی شادیبخش آن حقاً بایست این کودک گستاخ را شرمسار سازد گفت: «تو از ما جدا شدی و می‌خواهی به امن راه‌آهن و خردمندی و کار مفید باز گردی. تو از حلقه بیرون شدی و از سفر شرق کناره گرفتی و از جادو و جشنهای گل و شعر دوری جستی. تو آزادی و از قید سوگند خود گشوده شدی.»

جوان سوگندشکن فریاد زد: «از قید رازداری هم؟»

قوّال پاسخ داد: «از قید رازداری هم. به یاد داشته باش که سوگند خورده بودی که نزد نامعتقدان بر راز حلقه لب نگشایی. چنانکه می‌بینم راز را از یاد برده‌ای. پس بر افشای آن نیز توانا نیستی.»

جوان بانگ برداشت که چیزی فراموش نکرده است و همه چیز را در یاد دارد. اما مردد بود و چون قوّال روی از او گرداند و به خیمه بازگشت او نیز شتابان دور شد.

ما بر او دل سوختیم، اما آن ایام چنان از دیده‌ها و چشیده‌ها

مشحون بود که این داستان را به سرعتی عجیب از یاد بردیم. اما چندی بعد چنان شد که به راستی هیچ یک از ما دیگر دربارهٔ او نمی‌اندیشدیم و فقط در روستاها و شهرک‌هایی که معبر ما بود داستان او را از ساکنان آنها می‌شنیدیم. می‌گفتند که جوانی آنجا بوده است (و او را به درستی وصف می‌کردند و نامش را می‌گفتند) که همه جا در جست‌وجوی ماست. ابتدا گفته است که از ماست و طی سفر بر جا مانده و راه گم کرده، اما بعد به گریه افتاده و اعتراف کرده است که گمراه شده و ایمان خود را باخته و از ما دوری گزیده، اما پی برده است به اینکه زندگی جز درون حلقه برایش میسر نیست و می‌خواهد و باید که ما را باز یابد و بر پای دلیلان افتد و بخشایش خود را به تضرع بخواهد.

این داستان همه جا نقل می‌شد. هر جا که می‌رسیدیم، جوان نگونبخت اندکی پیش از آنجا گذشته بود. از قَوال می‌پرسیدیم که در آن باب چه نظر دارد و کار آن جوان چگونه خواهد شد و او به اختصار می‌گفت: «باور ندارم که او به یافتن ما موفق گردد.» و او ما را پیدا نکرد و ما نیز دیگر او را باز نیافتیم.

یک‌بار که یکی از دلیلان مرا در گفت وگویی محرمانه کشیده بود جرئت یافتم و از او پرسیدم کار آن برادر سوگندشکن را چگونه می‌بینید. گفتم: «آخر او از کار خود پشیمان شده و در جست وجوی ماست. باید او را یاری کرد تا خطای خود را جبران کند و به یقین در آینده مؤمن‌ترین حلقگیان خواهد بود.» اما آن دلیل عقیده داشت:

«اگر او راه خود را به سوی ما باز بیابد شادمان خواهم شد. اما کسی نمی‌تواند این کار را بر او آسان کند. او باز یافتن ایمان را بر خود دشوار ساخته است. بیم آن دارم که حتی اگر از کنار او بگذریم ما را نبیند و باز نشناسد. او بصیرت خود را باخته است. تنها ندامت‌کاری از پیش نمی‌برد. بخشایش را به ندامت نمی‌توان خرید، آن را به هیچ راه نمی‌توان باز خرید. این کار بر سر مردم بسیار آمده است. مردان بزرگ و مشهوری با این جوان برادران سرنوشت بوده‌اند. یک‌بار در جوانی نور حقیقت بر آنها تابید. یک‌بار بینا شدند و ستارهٔ رستگاری را پی گرفتند. اما عقل خود نمایاند و نیشخند کسان و جبن و تردید آمد و ناکامیهای ظاهری و درماندگی و سرخوردگی پدیدار گشت و بدین طریق باز گمراه شدند و بینایی خود را از کف دادند. پاره‌ای از آنها سراسر عمر را به جست وجوی ما دادند و چون نتوانستند ما را بیابند مردم را تعلیم دادند که حلقهٔ ما افسانه‌ای زیبا بیش نیست و نباید فریب آن را خورد و در پی آن از راه راست منحرف شد. پاره‌ای دیگر دشمنانی کینه‌توز شدند و از هیچ گونه تحقیر و تلبیس ما دریغ نکردند.»

وقتی در راهمان با صفوف دیگری از این سپاه تلاقی می‌کردیم، گاه اردویی صد یا هزار نفری تشکیل می‌دادیم. زیرا این کاروان هرگز به نظمی ثابت راه نمی‌رفتند بلکه گروههای بیشمار به طور همزمان در راه بودند و هر یک از دلیلان راه و ستارگان خود پیروی می‌کردند و پیوسته آماده بودند تا در واحد بزرگتری مستحیل گردند و مدتی به آن

تعلق یابند اما به همان اندازه نیز حاضر بودند که دوباره جدا شوند و به تنهایی به راه ادامه دهند. پاره‌ای نیز رهروانی تکرو بودند. من هم گهگاه، هر بار که نشانی یا ندایی به سوی خویشم می‌خواند، راه تنهایی پیش می‌گرفتم.

گروه کوچک نخبه‌ای را به یاد دارم که روزی چند باما همراه و هم‌مقام بود. این گروه سر آن داشت که تنی چند از حلقگیان و نیز شاهزاده خانم ایزابلا را که در آفریقا در اسارت اعراب بودند برهاند. معروف بود که شیپورهوئون را در اختیار دارند ولاوشر[1] شاعر که با من دوست بود و کلینگزور[2] صورتگر و پل کله[3] نقاش در این گروه بودند. آنها جز از آفریقا و شاهزاده خانم گرفتار سخن نمی‌گفتند و کتاب مقدسشان شرح ماجراهای دون کیشوت بود و به افتخار او در نظر داشتند که راه خود را از اسپانیا ادامه دهند.

چه زیبا بود هر بار این گروههای دوستان را ملاقات کردن و در جشنها و عباداتشان شرکت جستن و آنها را به مناسک نماز خود خواندن و شرح ماجراها و نقشه‌هاشان را شنیدن و به هنگام جدایی آنها را دعا کردن و معرفت داشتن به اینکه: «آنها راه خود را می‌روند و ما راه خود را و هر یک از ما آرزوی خود را در سر و بازی خود را در دل داریم. و با این حال جملگی در جریان بزرگ روانیم و همه از آن همیم و دلهامان، همه به یک احترام و یک ایمان روشن است و همه به یک

---

۱ و ۲. Lauscher و Klingsor دو نفر از قهرمانان دو کتاب هرمان هسه. م.

3. Paul Klee

سوگند با حلقه در پیوندیم.» یوپ جادوگر[۱] را دیدم که سر آن داشت تا در پی تحصیل اقبال زندگی به کشمیر برود. کولوفینو[۲] همان ساحر دودآزما را دیدم که قطعهٔ دلخواه خود را از شرح ماجراهای سیم پلی سیسیموس[۳] از بر می‌خواند و لویی ستمگر آرزوی احداث باغهای زیتون در ارض مقدس و به خدمت‌گرفتن غلامان را در سر می‌پروراند و دست در دست آنسلم[۴] داشت که به جست‌وجوی زنبق کبود روزگار کودکیش می‌رفت.

نینون[۵] معروف به «خارجی» را دیدم و به او دلباختم. چشمانش در زیر پرده گیسوان چون شبقش به سیاهی می‌درخشید و به فاطمه، همان شاهزاده بانوی رؤیایی من، حسد می‌ورزید. حال آنکه چه بسا خود همان فاطمه بود و نمی‌دانست. زایران، سلاطین و دلاوران جنگهای صلیبی روزگاری به سان ما سفر کرده بودند تا گور مسیح نجاتبخش را از چنگ غاصبان بیرون کشند، یا از اعراب جادو بیاموزند. جنگاوران اسپانیایی و راهبان ایرلندی و شاعران فرانسوی همه از این راه به زیارت کعبهٔ خویش رفته بودند.

من که حرفهٔ اصلیم نواختن ویولن و خواندن افسانه‌ها بود وظیفه

---

1. Jup der Magier

۲. Colofino ترجمه کلمه به کلمهٔ Fainhals دوست هرمان هسه است به لاتینی.

۳. Sim Plizisimus کتابی است از گریمل هاوزن (Grimmelhausen) که به سبب نثر تند و بی‌مهابایش در شرح اوضاع آن روزگار شهرت بسیار دارد ـ و نیز نام مجله‌ای سوئیسی است که هرمان هسه قسمتی از مقالات خود را در آن منتشر می‌کرده است. م.

۴. Anselm یکی از چهره‌های کتاب نارتسیس و گلدموند. م.

۵. Ninon Auslander نام همسر هرمان هسه قبل از ازدواجش با او.

داشتم که برای گروه خود به کار موسیقی بپردازم و در آن زمان بود که دریافتم چگونه عصری خطیر فردی حقیر را رفعت می‌دهد و توانش را فزونی می‌بخشد. کار من فقط نواختن ویولن و هدایت هم‌آوازان نبود، بلکه سرودها و کورالهای کهنی را جمع‌آوری می‌کردم و موتتها و مادریگالهایی شش و هشت صدایی می‌نوشتم و آنها را به تمرین می‌آموختم. اما قصدم آن نیست که در این باب چیزی نقل کنم.

بسیاری از دوستان و پیشکسوتانم را عظیم دوست می‌داشتم، اما هیچ یک نبودند که در عین آنکه در آن زمان به ظاهر حقیر می‌نمودند، بعدها به قدر لئو ذهن مرا به خود مشغول دارند. لئو یکی از خادمان ما بود (که البته مانند خود ما داوطلب بودند). او در حمل بار کمک می‌کرد و اغلب خدمت شخص قوّال رابه عهده داشت.

این مرد گمنام چیزی چنان مطبوع و مطلوب با خود داشت که ما همه سخت مجذوب او بودیم. کار خود را می‌کرد و بیشتر به آهستگی آواز می‌خواند و سوت می‌زد و جز آن وقت که به وجودش نیازی بود، دیده نمی‌شد. خادمی بود که آرزو می‌شد داشت. از این گذشته جانوران را به قید محبت در بند می‌داشت. همیشه سگی با ما بود که اسیر دام لئو شده و به مهر او پا در راه ما گذاشته بود. او می‌توانست پرندگان را رام و پروانگان را مجذوب خود دارد. آنچه او را به سوی شرق می‌کشانید آرزویش بود که رمز سلیمانی زبان مرغان را بیاموزد. این خادم درکنار پاره‌ای از چهره‌های حلقهٔ ما، که بی‌آنکه بر فضایل و وفای راسخشان به حلقه باری باشد، چیزی خاص و شکوهمند و

مبالغه‌آمیز و شگرف با خود داشتند، سخت ساده و طبیعی و به شادابی تندرست بود و صمیمانه فروتن می‌نمود.

آنچه بیان ماجرا را بر من بسیار دشوار می‌کند تفاوت بزرگی است که میان یک‌یک خاطراتم موجود است. گفتم که زمانی به دسته‌های کوچک راه می‌پیمودیم و زمانی در سپاهی عظیم در پیوند می‌شدیم، اما گاه نیز من، با فقط یک رفیق یا حتی به تنهایی، بی‌خیمه و دلیل و قوّال، در محلی بر جای می‌ماندم و نیز نقل خاطراتم بدان سبب دشوار می‌شود که ما نه فقط اقالیم را در می‌نوردیدیم، بلکه به همان میزان نیز در ورای زمان سفر می‌کردیم. ما به سوی شرق روان بودیم، اما به قرون وسطی و به درون عصر طلایی نیز فرا می‌رفتیم. ما سوئیس و ایتالیا را به تفنن از زیر پا می‌گذرانیدیم، اما گاه نیز شب را در قرن دهم به صبح می‌رسانیدیم و نزد بزرگ پادریان یا پریان میهمان می‌شدیم. به هنگام خلوتم چه بسیار که اماکن و اشخاص ایام گذشتهٔ خود را باز می‌یافتم. با همسر پیشینم در کرانه‌های جنگل‌پوش راین علیا به گردش می‌رفتم. با دوستان عهد شباب در توبینگن و بال و فلورانس به میگساری می‌نشستم یا پسرکی بودم و با رفیقان زمان مدرسه به صید پروانگان یا شنیدن آواز سمور آبی می‌رفتم یا با اشخاص محبوب کتابهایم بزمی داشتم. المنصور و پارتیسفال و وپتیکو یا گلدموند یا سانچو پانزا را در کنار داشتم یا به اتفاق در بزم برمکیان میهمان بودم. حال اگر خود را باز در قعر دره‌ای با رفیقان گرو هم باز می‌یافتم و سرودهای حلقه را می‌شنودم یا نزدیک خیمهٔ دلیلان قرار گرفته بودم

در حال در می‌یافتم که سفرم به درون روزگار کودکی یا سواریم درکنار سانچوپانزا به ضرورت جزیی از سفر شرق بوده است؛ زیراکه مقصود ما تنها مشرق زمین نبود. یا به بیان بهتر، مشرق زمین ما سرزمینی جغرافیایی نبود. بلکه مقام و شباب روح بود. ناکجاآباد بود. وحدت جملگی اعصار بود. اما من همیشه جز لحظه‌ای بر این حال آگاه نمی‌گشتم و همین سعادتی بزرگ بود که در آن زمان از آن شیرین‌کام می‌شدم. زیرا بعد، همینکه از این بختیاری محروم ماندم، به روشنی بر این روابط آگاه بودم بی‌آنکه کمترین سود یا تسلّایی از آن نصیبم گردد.

وقتی چیزی مطبوع و بازنایافتنی را از دست می‌دهیم، چنان است که گویی از خوابی بیدار شده‌ایم. این احساس در مورد من عظیم صادق است. چه راز سعادت من به راستی همان راز کامیابی آرزوست. همان توانی است که هر آنچه در تصوّر آمدنی است، همزمان بچشیم و بیرون و درون را به بازی جابه‌جا کنیم و مکان و زمان را همچون آرایش صحنه پیش وپس بکشیم. به همان گونه که ما حلقگیان کران تا کران جهان را بی‌اتومبیل یا کشتی سیر می‌کردیم، به همان طریق که جهان جنگزدهٔ درهم ریخته را به نیروی ایمان خود منکوب می‌کردیم و از آن بهشتی می‌ساختیم، به همان سان نیزگذشته و آتی و سروده و خیالی را به آفرینندگی در لحظهٔ حال فرا می‌خواندیم.

در سوابیا و در بودن زه[۱] در سوئیس و در همه جا پیوسته انسانهایی را باز می‌یافتیم که حال ما را درک می‌کردند یا به هر راه که بود از اینکه ما بودیم و حلقهٔ ما بود و در راه سفر شرق در سلوک بودیم نسبت به ما حقشناس بودند. ما در میان خطوط قطارهای خیابانی و عمارات بانکهای زوریخ، کشتی نوح را باز یافتیم که به ناخدایی هانس‌س.، همان حامی هنرها که از اعقاب نوح بود، از کرانه‌های کم عمق عصر حسابگری که در حراست سگهای پیر همنام بسیار بود، دلیرانه می‌گذشت. در وینترتور[۲] یک پله زیر حجرهٔ جادوی شتوکلین[۳] در عبادتگاه چینی میهمان گشتیم، همان جا که میلچه‌های عود در زیر مجسمهٔ مایایی برنجین می‌سوختند و سلطان سیاه به آهنگ لرزان گنگ معبد به نرمی در نی پارسی می‌دمید و در پای کوه آفتاب از سوئون مالی[۴] دیدن کردیم که از کوچ‌نشینان شاه سیام بود و ما در میان بوداهای سنگین و مفرغین همچون میهمانانی سپاس شناس هدایای نوشیدنی و دود کردنی خویش را تقدیم می‌داشتیم.

یکی از زیباترین تجربه‌ها بزم سماع در برمگارتن[۵] بود و در آنجا دایرهٔ جادو ما را تنگ در میان گرفت. ماکس[۶] و تیلی[۷] خداوند و بانوی

---

۱. Bodensee دریاچه‌ای است در سوئیس که رود راین از آن سرچشمه می‌گیرد. م.

2. Winterthur 3. Stoecklin 4. Suon Mali

۵. Bremgarten مرکز یکی از کانتون‌های سوئیس. م.

6. Max 7. Tilli

قصر ما را پذیره شدند و اوتمار[1] در تالار بلند نغماتی از موتسارت را بر پیانوی بزرگ می‌نواخت و باغ را از طوطیان و دیگر مرغان گوینده پربار می‌یافتیم و آرمیدا[2] آن ساحرهٔ پریوش در کنار فواره‌ها آواز می‌خواند و سرِ سیاه لونگوس[3] اخترشناس با حلقه‌های گیسوی مواجش در کنار چهرهٔ پر مهر هاینریش فن افتردینگن[4] به خواب فرو می‌افتاد و طاووس‌ها در باغ صدا می‌کردند و لویی به زبان اسپانیایی با گربهٔ چکمه‌پوش سخن می‌گفت و هانس رزوم[5] که بینایی به درون صورتک بازی زندگی در طغیانش می‌داشت در ستایش سفری به زیارت آرامگاه شارلمانی سخن می‌گفت و آن یکی از ادوار جلال سفر ما بود. با خود آبکوههٔ جادو داشتیم که همه چیز را فرو می‌شست. خانگیان به ستایش زیبایی زانو زده بودند و خداوند قصر در تجلیل راه ما شعری به آواز بلند می‌خواند. جانوران جنگل به دور دیوارهای قصر تنگاتنگ فراهم آمده بودند و گوش فرا می‌داشتند و ماهیان در شط به حرکاتی جلیل می‌درخشیدند و شراب و شیرینی برایشان فرو ریخته می‌شد. به راستی این بر سر آمده‌های ناب فقط در گوش کسی

---

۱. St. Othmar، رئیس دیرسن گالن که قواعد بندیکتی را در این دیر وارد کرد و در ۷۵۹ در اسارت مرد. م.

۲. Armida ساحرهٔ زیبا، قهرمان کتاب بیت‌المقدس آزاد شده اثر تاسوس. م.

۳. Longus فیلسوف سوفسطایی و نویسندهٔ کتب شهوانی. اینجا لقبی است که هرمان هسه به دکتر لانگ (شاگردیونگ) که روانکاو بود و مدتی معالجهٔ او را به عهده داشت می‌دهد. م.

۴. Heinrich von Ofterdingen خوانندهٔ افسانه‌ای قرون وسطایی آلمان. م.

۵. Hans Resom

طنین نیکو دارد که خود از جوهر آنها نصیب برده باشد. حال آنکه وصف آنها در شرح من بیرنگ و نور و چه بسا سخیف می‌نماید.

اما هرکس که ایام برمگارتن را درک کرده و آن رابزرگ داشته باشد جزئیات آن را یکایک تأیید و با صد مثال زیباتر تکمیل خواهد کرد. یاد آن شب که چتر صدرنگ طاووسان در پرتو ماه طالع از خلال درختان بلند می‌درخشید و پیکر سیمین زنان آبزی که از لای صخره‌های ساحل تاریک از آب بیرون می‌خزیدند تلالؤی سیماب داشت و دون کیشوت باریک اندام در زیر درخت شاه بلوط پاس نخستین شام را بیدار می‌پایید، و واپسین گرمیهای آذرگون آتشبازی از فراز برج قصر فرو می‌لغزید و همکار من پابلو[1] به تاجی از گل متوج به آیین ایرانیان برای دوشیزگان نی می‌نواخت، هرگز از ضمیرم پاک نخواهد شد. ای دریغ، چه کسی گمان می‌برد که دایرهٔ جادو چنان شتابان شکسته شود که ما جملگی ـ حتی من، حتی من ـ خود را در برهوت بیرنگ و جلایی که به داغ واقعیت ممهور است گمراه یابیم، چنانکه دیوانیان و بازاریان، پس از شبی می‌پرستی یا گلگشت روز تعطیل هوشیار می‌شوند و گردن خود را در قید خمار همه روزی کار و کسب تسلیم می‌یابند.

در آن روزها هیچ یک از ما به این اندیشه راه نمی‌برد. در برج قصر برمگارتن عطر دلاویز یاس بنفش خوابگاه مرا مشحون می‌داشت و

۱. Pablo، یکی از قهرمانان کتاب گرگ بیابان. م.

زمزمهٔ رود از لای شاخهای درختان مرا مدهوش می‌ساخت، چنانکه ازکامروایی و اشتیاق سرمست، از پنجره به درون ظلمت قیرگون شب فرا لغزیدم و از کنار دلاور بیدار پاسدار و از بالین میگساران در خواب به کرانهٔ رود و کنارترنم آب به نزدیک دختران سیمین تن نورانی دریا فرو خزیدم و آنها مرا با خود به جهان بلورین و همچون ماه به سردخانهٔ خویش فرو بردند و همچنان شیفته و در رؤیا با تاجها و زنجیرهای زرین گنجهای خود بازی می‌کردند. در آن ژرفنای فروزان گویا ماهها بر من گذشت و چون تا اعماق جانم سرد شد و به سطح آب فراز آمدم و شناکنان به سمت ساحل روان شدم آواز نی پابلو هنوز از باغهای دور به گوش می‌رسید و ماه همچنان در اوج آسمان نور می‌پاشید. لئو را دیدم که با دو سگ بازی می‌کرد و سیمای هوشمند نوجوانوارش از شادی می‌درخشید. لونگوس را در میان درختان نشسته یافتم که دفتری از پوست بز بر زانو داشت و علایمی به زبان یونانی و عبری درآن می‌نوشت: کلماتی که از حروف آن اژدهاهایی بال می‌گشودند و مارهایی رنگین گردن می‌افراشتند. او مرا نمی‌دید. در خویشتن فرو رفته بود و خط مارگونهٔ رنگین خود را نقش می‌زد. مدتی دراز از فراز شانه‌های گوژ گشته‌اش در کتابش فرو نگریستم و مارها و اژدها را می‌دیدم که از سطور او بیرون می‌جوشیدند و فرا می‌چمیدند و بی‌صدا در تاریکی میان درختان ناپدید می‌شدند. به آهستگی صدا کردم! «لونگوس، رفیق عزیز!» اما صدایم را نشنید. دنیای من از او دور بود. او در بحر مکاشفه مستغرق بود. دورتر از او

آنسلم را دیدم که زیر درختان ماه راه می‌رفت و گل زنبقی در دست داشت و خندان و از خود بی‌خبر در کاسهٔ بنفش‌رنگ آن خیره مانده بود.

نکته‌ای که بارها طی سفر در نظرم آمده بود بی‌آنکه به درستی بر آن بیندیشم به شکلی شگفت اما اندکی دردناک در این ایام برمگارتن باز بر من آشکار گردید. هنرمندان و نقاشان و آهنگسازان و شاعران بسیاری میان ما بودند. کلینگزر سوزان از اشتیاق وهوگوولف استوار شیرین آهنگ ولاو شرکم سخن و برنتانوی شکردهن، آنجا بودند، اما هرچند که این هنرمندان یا برخی از آنان چهره‌هایی بسیار زنده و محبوب بودند، صورتهای پرداختهٔ ذهن آنها بی‌استثنا از خود آنان زنده‌تر و زیباتر و شادمانه‌تر بودند و به گونه‌ای واقعیتر و درست‌تر می‌نمودند. پابلو غرقه در عصمتی خندان و به زندگی مشتاق با نی خود آنجا نشسته بود، اما روح شاعرانه‌اش سایه‌وار، چنانکه پرتو ماه در آن فرو تابیده بود، در طلب تنهایی به کنار ساحل می‌رفت. هوفمن مست و از التهاب هیجان فروزان میان مهمانان به این سو وآن سو می‌شتافت و خرد بالا و پریشان می‌نمود و بسیار سخن می‌گفت، اما او نیز همچون دیگران به هیئتی نیم واقعی می‌نمود. جز به نیم حضور نداشت. نه چندان چگال بود و نه چندان اصیل، حال آنکه لیندهورست[1] مخزندار به تفنن اژدها شده بود و با هر نفس آتش

1. Lindhorst

بیرون می‌دمید و همچون اتومبیلی آتش فرا می‌افکند. از لئوی خادم پرسیدم که چرا صاحب‌هنران گاه فقط به نیم انسان می‌نمایند حال آنکه صورتهای پرداختهٔ آنان به یقین جاندار در نظر می‌آیند. لئو از این پرسش در شگفت، به من نگریست. آن‌گاه سگی را که در بغل داشت بر زمین گذاشت و گفت: «مادران هم چنین‌اند. چون کودکانی زادند و نیرو و زیبایی جوانی را با شیرهٔ جان خود به آنها دادند از رونق و جلا می‌افتند و نگاه کسی را به خود جلب نمی‌کنند.»

و من بی‌آنکه بسیار بیندیشم گفتم: «و این چقدر غم‌انگیز است.»

لئو گفت: «به گمان من از دیگر چیزها غم‌انگیزتر نیست. شاید غم‌انگیز باشد: اما زیبا هم هست. قانون کار چنین است.»

و من به کنجکاوی پرسیدم: «قانون؟ این کدام قانون است لئو؟»

«این قانون خدمت کردن است. هر کس عمری دراز می‌خواهد باید در خدمت کوشا باشد. اما هر کس که آقایی را برگزیند بر نمی‌پاید و عمر کوتاه می‌یابد.»

«پس چرا این همه کسان در طلب آقایی تلاش می‌کنند؟»

«زیرا نمی‌دانند. بسیار کمند کسانی که فرمانروا زاده شده‌اند. آنها در این کار شادمان و تندرست می‌مانند، اما دیگران که فقط از راه تلاش به خداوندی دست یافته‌اند، کارشان به تباهی می‌انجامد.»

«به چه شکل تباهی، لئو؟»

«مثلا به تیمارستانها.»

آنچه از این گفته‌ها درک کردم بس اندک بود. اما این سخنان در

خاطرم جای گرفتند و در دلم این احساس باقی ماند که این مرد خادم چه بسیار چیزها می‌داند. و شاید از ما که به ظاهر مخدومان اوییم داناتر و آگاهتر باشد.

۲

چه سبب بود که لئوی پیماندار را بر آن داشت که ناگهان ما را در مغاک خطرناک موربیوی سفلی[1] ترک کند، موضوعی بود که هر یک از رهروان این سفر جاوید دربارهٔ آن فکرها کرده بود و مدتی بس دراز پس از آن بود که من به تدریج وقایع راستین و روابط عمیقتر این رویداد را اندکی حدس زدم و در آن بینشی یافتم و معلومم شد که این ماجرای به ظاهر کم قدر، اما به راستی سخت پراثر، همان ناپدید شدن لئو، به هیچ روی کار اتفاق نبود. بلکه حلقه‌ای از زنجیرهٔ عذابهایی بود که دشمن ازلی ما، ابلیس بدنهاد، اندیشیده بود و از طریق آنها می‌کوشید تا نقشهٔ گرانقدر ما را به شکست بکشاند. در آن بامداد سرد پاییزی که غیبت خادم ما لئو آشکار شد و هر تجسسی دریافتن محل او بی‌نتیجه ماند، تنها من نبودم که نخستین بار اثری از

1. Morbio Inferiore

شوربختی و سرنوشتی تهدیدگر را در دل احساس کردم.

بگذریم. در آن لحظه وضع چنین بود: پس از آنکه طی تلاشهای دلیرانه‌ای نیمی از اروپا و بخشی از قرون وسطی را درنوردیده بودیم، در دره‌ای سنگی و مغاکی سخت پرخطر در مرز ایتالیا، قرار یافته و در تلاش یافتن لئوی خادم بودیم که به وضع نامفهومی ناپدید شده بود و هر چند او را بیشتر می‌جستیم، امیدمان را به باز یافتن او در آن روز بیشتر می‌باختیم و هر یک از ما خود را بیشتر در چنگال این احساس گرفتار می‌یافت که مصیبت فقط این نیست که مردی محبوب و نیک محضر از میان خادمان ما به حادثه‌ای از پا در آمده یا از ماگریخته یا به دست دشمن ربوده شده است، بلکه این است که آغاز نبردی و نخستین نشانهٔ طوفانی را تجربه می‌کنیم که بر ما فرو خواهد تاخت. تمام روز را با پاسی از شب به جست‌وجوی لئو گذراندیم. سراسر آن درهٔ عمیق کاویده شد و در آن حال که این تلاشها توان ما را می‌فرسود و روحیهٔ شکست خوردگی و بیحاصلی کوشش در ما نیرو می‌گرفت با شگفتی و هراسی مهیب درمی‌یافتیم که گوییا ساعت به ساعت بر اهمیت خادم مفقود افزوده می‌شود و گرانی زیان ما فزونی می‌گیرد. نه تنها هر یک از ما رهروان سفر و بی‌شک همچنین کلیهٔ خادمان بر فقدان این جوان نیکو محضر زیبا منظر سخت‌کوش دل می‌سوختیم، بلکه هرچه بیشتر به نداشتن او یقین می‌یافتیم وجودش را برای خود ضروری‌تر می‌دیدیم. بی‌لئو، بی‌سیمای زیبای او، بی‌خلق خوش و آواز او، بی‌اشتیاق شادمانهٔ او برای راه بزرگی که در پیش گرفته بودیم،

عظمت و گرانقدری سفر، خود به وضع مرموزی کاستی می‌گرفت. دست کم احساس من چنین بود. طی ماههای گذشتهٔ سفر، با وجود همهٔ مشقات و پاره‌ای ناکامیهای کوچک هرگز ولو به لحظه‌ای سستی در ایمان و تردیدی در حقیقت هدف به دلم راه نیافته بود. هیچ سردار پیروزی و هیچ مرغی در پرواز پرستووار خود به سوی سرزمین نیل نمی‌توانست به قدر من در طی این سفر به حقیقت هدف و اصالت رسالت خود را به درستی اعمال و تلاش خود مؤمن بوده باشد.

اما اکنون، در این مکان مشئوم که سرتاسر روز کبود و زرین اکتبر پیوسته و هر لحظه به هر آواز پاسداران و نشانهای رمز ایشان گوش می‌داشتم و بازگشت پیکی و رسیدن پیامی را با بی‌شکیبی افزونی انتظار می‌کشیدم و هر بار ناکام می‌گشتم و جز چهره‌هایی درمانده و پریشان در برابر خود نمی‌داشتم، نخستین بار احساسی شبیه به تردید و غم در دل خود می‌یافتم و هر چه این احساسها در دلم قوت می‌یافت آشکارتر می‌دیدم که فقط امید به باز یافتن لئو نبود که مستی می‌گرفت، بلکه همه چیز متزلزل می‌شد و در پرده‌ای از تردید مستور می‌نمود و بیم آن بود که همه چیز، رفاقت ما و ایمان ما و سوگند ما و سفر شرق ما و سراسر زندگی ما، مفهوم خود را از دست بدهد.

اگر در اینکه این احساسها را در دل همهٔ همراهان مشترک دانستم به راه خطا رفته باشم و حتی اگر بعدها دربارهٔ محسوسات و چشیده‌های درونی خود گرفتار اشتباه بوده و بسیاری از آنچه را مدتی دراز بعد رخ داد به آن روز نسبت داده باشم، با همهٔ این احوال

ماجرای کولبار لئو، همچنان به صورت واقعیتی عجیب پا برجاست و به راستی گذشته از همهٔ احوال و اخلاق شخصی، ماجرایی بی‌نظیر و رؤیاگونه بود و پیوسته هراس انگیزتر می‌شد: طی همان روز نخست، در آن مغاک موربیو، طی همان جست‌وجوی بی‌امان در پی خادم گمگشته، هر یک از ما به چیزی سخت گرانقدر و به غایت واجب محتاج می‌شدیم و آن را در راه توشهٔ خود نمی‌یافتیم و هر بار بر آن می‌شدیم که آن چیز باید دربارهٔ لئو بوده باشد و هرچند که لئو همانند دیگر همسفران، جز همان کولبار کتانی معمول را بر دوش نمی‌برد، که تک کیسه‌ای در میان نزدیک به سی کیسهٔ دیگر بود، با این حال چنان بود که گویی همه چیزهای به راستی گرانقدری که ما در این سفر با خود داشتیم، در همین بار اکنون مفقود جمع شده بود. هرچند که از عیبهای آشکار انسانی ماست که هر چیز در لحظه‌ای که آن را مفقود می‌پنداریم به گزافگونه‌ای واجبتر و گرانقدرتر از آنچه در دست داریم درنظر می‌آید، و اگرچه به راستی بسیاری از چیزهایی که فقدانشان در آن روزگار در ورطهٔ موربیو ما را در هراس افکند بعد خود پیدا شد یا سرانجام به هیچ روی چندان واجب و پرهیزناپذیر نمی‌بوده با این همه حقیقت این بود که اطلاع از فقدان بسیاری اشیاء به غایت مهم، ما را در آن زمان از نگرانی به راستی سزاواری در تاب می‌داشت.

از این گذشته نکتهٔ خارق‌العاده و هراس‌انگیز این بود که اشیاء مفقود، خواه بعد باز پیدا می‌شدند یا نه، در اهمیت به درجات بودند و از مفقود پنداشتگان، به تدریج درست هم آن در میان ذخایر ما باز

یافته می‌شد که ما خود را به ناحق بدان نیازمند پنداشته یا در باب ارزش آن سخت دچار اشتباه بودیم. چه بهتر که اصل حال و آنچه را به راستی توضیح‌ناپذیر است، هم اکنون آشکارا بیان دارم: چه شرمگین شدیم که طی دنبالهٔ سفر، همهٔ اسباب و آلات و اشیاء ارجمند و نقشه‌ها و اسناد مفقود را غیر واجب یافتیم و حتی به نظر می‌رسید که هریک از ما در آن زمان نیروی تخیل خود را تمام در تلاش می‌داشتیم تا وقوع زیانهای جبران‌ناپذیر هولناکی را به خود بقبولانیم و می‌کوشیدیم که آنچه رابرایمان از همه ارجمندتر بود از دست رفته بدانیم و بر فقدانش بنالیم و سوگ بداریم.

یکی گذرنامه‌اش را و دیگری نقشه‌های سفر را و سومی حواله نامه‌ای را به عنوان خلیفه و هر کس چیزی از این دست را مفقود می‌یافت. اما سرانجام پس از آنکه مفقود انگاشته شده‌ها یک‌یک یا باز یافته شدند یا نامهم و غیرواجب شناخته گردیدند، فقط یک چیز گرانبها باقی ماند که به راستی و به طور قطع از دست رفته بود و آن سندی بود که اهمیت آن قابل تقویم نبود و سخت بنیادی وبه غایت واجب بود. ـ اما اینجا آراء همراهان دربارهٔ اینکه آیا این سند که با لئوی خادم ناپدید شده بود در اصل و از آغاز دربارهای ما بوده است یا نه، به وضعی نافرجام باهم در اختلاف بود. هر چند که دربارهٔ ارزش بیحد این سند و جبران ناپذیری فقدان آن اتفاق نظر کامل برقرار بود. گروهی بس اندک (از جمله خود من) جرئت آن یافتیم که به یقین ادعا کنیم که آن را به هنگام عزیمت با خود برداشته‌ایم. یکی اطمینان

می‌داد که سندی شبیه به آن را در کولبار لئو دیده است، اما به هیچ روی نه اصل سند بلکه البته فقط رونوشتی از آن بوده است. پاره‌ای دیگر معتقد بودند که می‌توانند به جرئت سوگند یاد کنند که هرگز کسی به این اندیشه نیفتاده است که اصل این سند یا رونوشتی از آن را در سفر همراه بردارد، زیرا چنین عملی به منزلهٔ آن می‌بود که مفهوم سفر را سراسر به تحقیر و تمسخر زیر پا افکنیم. و کار به جدلهای پر التهاب می‌کشید و حال چنان شد که حتی در باب محل نسخهٔ اصلی (خواه آنکه ما نسخهٔ بدل را در اختیار داشته و آن را از دست داده بودیم یا نه) عقاید بسیار مختلف و هر یک با دیگری متضاد بود.

گروهی معتقد بودند که این سند درکوفهویزر[1] نزد حکومت به امانت گذاشته شده است. دیگران می‌گفتند که در همان کوزه‌ای که خاکستر بزرگ استاد متوفای ما در آن است مدفون گردیده است. باز برخی این گفته‌ها را نامعتبر می‌دانستند و معتقد بودند که اساس این بنیادنامه به دست بزرگ استاد، در خط تصویری اصلی، که جز خود او کسی را به رازش راه نیست، نقش گشته و خود آن به امر او همراه جسدش سوزانده شده است. و پرسش دربارهٔ این نامه خالی از معنی است، زیرا پس از مرگ استاد با هیچ چشم انسانی قابل خواندن نمی‌بود. اما تحقیق دربارهٔ جای چهار (و پاره‌ای می‌گفتند شش)

---

۱. Kyffhäuser شاخه‌ای از کوه‌های هارتز، در تورینگن (آلمان شرقی). بخش زوندرهاوزن. م.

ترجمهٔ این نامه راکه در زمان حیات استاد و تحت نظارت خود او تهیه شده است، به طور قطع و بی‌چون وچرا واجب می‌دانستند. می‌گفتند چهار ترجمه به زبانهای چینی و یونانی و عبری و لاتینی موجود بوده و در چهار پایتخت کهن ضبط شده است.

آراء و نظرهای دیگری پیدا می‌شد. پاره‌ای به سرسختی در حفظ عقیدهٔ خود اصرار می‌ورزیدند و پاره‌ای دیگر زمانی این و گاهی آن عقیده را می‌پذیرفتند و سپس عقیدهٔ تازه را باز عوض می‌کردند. خلاصه اینکه از آن زمان به بعد ایقان و اتحادنظر دیگر در جمع ما راه نیافت. هرچند که هنوز با اندیشهٔ بزرگ در پیوند بودیم.

وای که آن نخستین جدالها چه نیکو در خاطره من نقش بسته است، زیراکه در حلقهٔ ما که تا آن زمان از اتفاقی تزلزل‌ناپذیر برخوردار بود، چیزی تازه و ناشنوده بودند. این جدالها، دست کم در آغاز با احترام و ادب انجام می‌شد و در ابتدا هنوز نه زدوخوردی در پی داشت و نه به نکوهشهای شخصی و اهانت منجر می‌شد. در آغاز، در برابر دنیا برادرانی نفاق‌ناپذیر و متفق بودیم. آهنگ صداها را هنوز در گوش و محل اردویی که صحنهٔ نخستین این مجادلات بود هنوز پیش چشم دارم. برگهای زرین خزانی را می‌بینم که گاهگاه در میان چهره‌هایی به غایت سختگیر فرو می‌لغزند و یکی بر زانویی و دیگری بر کلاهی باقی می‌ماند.

وای که به گفته‌هائی آنها گوش می‌دادم و خود را بیشتر و بیشتر محزون و محجوب می‌یافتم ودر میان همهٔ این اظهارنظرها، در دل به

اطمینان ـ اطمینانی حزین ـ معتقد بودم که نسخهٔ اصلی، همان بنیادنامهٔ اصیل در کولبار لئو بوده و با خود او ناپدیدو از دست شده است. هر چند که این اعتقاد سخت غم‌انگیز بود ولی در جای خود استوار بود و دل راگرم می‌کرد. البته در آن زمان با خود می‌اندیشیدم که من این ایمان را چه مشتاقانه با ایقانی امیدبخشتر عوض می‌کردم. بعدها زمانی که این عقیدهٔ غم‌انگیز را از دست دادم و سینهٔ خود را بر هر عقیده‌ای گشوده داشتم تازه به ارزش آن پی بردم و دانستم که چه گنجینه‌ای در اختیار داشته بودم.

می‌بینم که داستان را نمی‌توان بدین طریق نقل کرد. اما داستان این پیوند بی‌نظیر روحانی و ماجرای این زندگی راکه چنین به شگفتی متعالی و به جان ممتاز بود به چه راه می‌توان بیان داشت. با چه حدتی آرزو داشتم که در مقام یکی از واپسین باقیماندگان این جمع رفیقان، چیزی از یادگار این سفر بزرگمان را نجات بخشم. در نظر خود همچون خدمتگزار پیر از مصیبت جسته‌ای، همچون یکی از بهادران حلقهٔ شارلمانی مجسم می‌شوم که رشته‌ای درخشان از دلاوریها و معجزات را در خاطر خود حفظ کرده است و اگر نتواند چیزی از آن را به صورت کلام یا تصویر و حدیث یا سرود به آیندگان منتقل سازد، واپسین نشان آن نیز با خود او از میان خواهد رفت. اما به چه تدبیر می‌توان چنین محالی را مقدور کرد و به کدام تمهید می‌توان حدیث سفر شرق را نقل‌پذیر ساخت؟

این حال معلومم نیست. همین آغاز کار، همین تلاشی که به

پاکترین نیّت پیش گرفته‌ام مرا به درون بیکران ابهام می‌کشاند. فقط می‌خواستم در راه ثبت و نقش آنچه از جریان سفرمان به شرق و مفردات اتفاقات آن در حافظه‌ام باقی مانده است کوششی بکنم. و این کاری بس آسان می‌نمود. اما بی‌آنکه هنوز به نقل واقعه‌ای موفق شده باشم در نقل ماجرایی کوچک که در آغاز قصد وصفش را نداشتم، در نقل همان داستان فقدان لئو درمانده‌ام و به جای بافته، گلوله‌ای از هزار تارگره خورده در دست خود می‌بینم که واگشودن و صاف کردن آن، اگر هر یک از این قطعه تارها چنان ترد نمی‌بود که به محض گرفتن و به آهستگی کشیدن میان انگشتان از هم بگسلد، صد مردرا سالها مشغول می‌داشت.

می‌توانم پیش خود تصور کنم که هر تاریخ‌نویسی که به ضبط وقایع دورانی می‌پردازد و در ثبت حقیقت اصرار می‌ورزد، به همین حال گرفتار است. کانون رویدادها راکجا باید جست و وجه اشتراک آنها را، چیزی که همه از طریق آن با هم در پیوند و بدان منسوبند، کجا می‌توان یافت؟ تاریخ‌نویس باید عناصری وحدتبخش چون پهلوانی و ملتی یا اندیشه‌ای را بیافریند و آنچه در حقیقت در جهان بی‌نام و آزاد از نشان واقع شده است، بر این عنصر آفریده حادث کند تا چیزی چون ارتباط و علّیت و چیزی معنی‌گونه پدید آید. تا بتوان چیزی را در جهان به بیان آورد.

اما جایی که نقل وقایعی به راستی واقع و باورپذیر چنین دشوار باشد، کار من بسیار دشوارتر است، زیرا همینکه می‌کوشم واقعه‌ای را

درست و به دقت بررسی کنم، از نظرم ناپدید می‌شود و در پردهٔ ابهام مستحیل می‌گردد. چنانکه جامعهٔ ما که نیرومندترین جامعه در جهان بود، از هم پاشید و نابود گردید. هیچ جا نیست که واحدی، مرکزی یا نقطه‌ای که چرخ به دور آن چرخان باشد بتوان یافت.

سفرنامهٔ ما به سوی شرق و اتحادی که بنیاد آن بود، همان حلقهٔ ما، مهمترین بلکه تنها عامل مهم در زندگی من بود. چیزی بود که وجود من در کنار آن سخت ناچیز می‌نمود و اکنون که بر آن شده‌ام تا این مهمترین یا تنها چیز آن را ثبت کنم و محفوظ دارم، آن همه را جز توده‌ای تصاویر پاشیده از هم نمی‌یابم که در چیزی باز تابیده‌اند و این چیز من این بنده است و این من، این صفحهٔ آبگون را هر جا که از آن سؤالی دارم، جز هیچ، جز زبرین پوستهٔ سطحی شیشه‌ای نمی‌یابم. قلم خود را به کنار می‌نهم به این قصد و امید که فردا یا باری دیگر این کار را پی گیرم یا درستتر آنکه از نو شروع کنم. اما در پس این قصد و امید، در پس این اشتیاق بی‌امان به نقل داستانمان، تردیدی مرگبار نهفته است. همان شکی است که به هنگام جست وجوی لئو در درهٔ موربیو آغاز گردید. این شک فقط به صورت این سؤال نیست که: «مگر داستانت وصف‌پذیر بود؟» بلکه این سؤال نیز در پیش است که، «مگر داستانت امکان‌پذیر بود؟» و ما مثالهایی به یاد داریم که حتی جنگیان جنگ جهانی را که به راستی از باب گزارشهای حوادث واقع و شرح ماجراهای تأیید شده کمبودی نداشتند نیزگاه از آشنایی با این تردیدگریزی نبود.

۳

از زمانی که مطالب فوق را نوشتم چه بسیار کوشیده‌ام تا به تأمّل بر قصد خود محیط گردم و مشکلات را از پیش راه بردارم؛ اما راهی برای حل مشکل خود نیافتم و همچنان اغتشاش ابهام را پیش رو دارم. با خود عهد کردم تا از پای ننشینم و در همان لحظه که این سوگند را یاد کردم خاطره‌ای شیرین، همچون پرتوی جانبخش از خورشید بر من گذشت. به یاد آوردم که در آن زمان نیز که گام در راه سفر نهادیم همین حال را داشتم، در آن زمان نیز کاری به ظاهر ممتنع را بر عهده گرفتیم. در آن زمان نیز چنین می‌نمود که در ظلمت و به راهی نامعلوم گام گذاشته‌ایم و راه در پیش را به کمترین مقداری نمی‌بینیم. با این همه ایمان به مفهوم و لزوم کار، نیرومندتر از هر احتمال یا حقیقتی در دل ما می‌تابید و می‌درخشید. طنین این احساس همچون رعشه‌ای قلبم را فراگرفت و در آن لمحهٔ این رعشهٔ سعد، همه چیز روشن بود و دوباره ممکن می‌نمود.

هر چه پیش آید خوش آید: عزم کرده‌ام که نیت خود را تحقق بخشم. حتی اگر ناچار شوم داستان نقل‌ناپذیر خود را ده‌بار و صدبار از نو آغاز کنم و راه خود را هر بار در همان مغاک بریده بیابم، صد بار دیگر کار را از سر خواهم گرفت. اگر نتوانم صور ذهن خود را دوباره در یکْ کل مفهوم گرد آورم، اجزاء تصویر را یک‌یک به وفاداری ممکن حفظ خواهم کرد و تا جایی که امروز هنوز میسر باشد، نخستین اصل عصر والای خود را هادی راه قرار خواهم داد و هرگز حسابگری نخواهم کرد و خود را دستخوش فریب دلایل عقلی نخواهم ساخت و پیوسته ایمان را بر آنچه واقعیت نام یافته است مقدم خواهم داشت.

صادقانه باید اعتراف کنم که در این اثنا کوششی کرده‌ام تا به نحوی عملی و معقول به هدف خود نزدیکتر گردم و به دیدار دوستی از ایام جوانی رفتم که در این شهر ساکن است و سردبیر روزنامه‌ای است و لوکاس[1] نام دارد. او در جنگ جهانی شرکت جسته و کتابی در آن خصوص به رشتهٔ تحریر آورده است که خوانندهٔ بسیار دارد. لوکاس مرا به خوشرویی پذیرفت و حتی از دیدار یار دبستانی قدیمیش شعفی آشکار داشت. دو بار با او به گفت‌وگویی دراز پرداختم.

کوشیدم که مشکل خود را به او بفهمانم و هرگونه تکلّف و بیراهه

1. Lukas

را کنار گذاشتم و به صراحت به او گفتم که از رهروان راه بزرگی هستم که او نیز چه بسا وصف آن را شنیده باشد. همان راه که به «سفر شرق» یا «نبرد بزرگ حلقگیان» یا به هر نام که این امر بزرگ در آن زمان در میان مردم نامیده می‌شد معروف است.

او نیک‌دلانه اما به طعنه خندید وگفت که البته داستان این سفر را شنیده است و این ماجرای غریب در جمع دوستان او، البته شاید کمی بیش از حد به بی‌حرمتی، بیشتر «جنگ صلیبی کودکان» نام یافته است و در جرگهٔ آنها کسی این جنبش را جدی تلقی نکرده است و آن را با نهضت اشراق گونه‌ای یا تلاشی در راه برادری ملت‌ها برابر دانسته‌اند. با این همه از موفقیتهای منفرد این تلاش سخت در تعجب بوده‌اند و عبور جسورانهٔ ما از سوا بیای علیا و کامیابی در برمگارتن یا شرح تسلیم مونتاگس دورف[1] درتسین[2] را با تحیر خوانده‌اند و حتی گاه این شبهه پیش آمده است که این نهضت چه بساکه در خدمت سیاستی جمهوریخواهانه از کار درآید و بعد البته ماجرا به تدریج در فراموشی افتاده است و چند تنی از دلیلان از آن کناره گرفته‌اند و حتی به طریقی از آن شرم داشته‌اند و از یادآوری آن پرهیز می‌کرده‌اند. خبرها پیوسته کمتر می‌رسیده و همیشه سخت با هم در تضاد بوده‌اند و سرانجام سراسر ماجرا مسکوت مانده است و مانند بسیاری نهضتهای سیاسی و مذهبی یا هنری عجیب سالهای پس از جنگ از

1. Montagsdorf 2. Tessin

یاد رفته است. مگر نه در آن زمان پیمبرانی قیام کردند و جوامعی با امیدها و نویدهای مسیحایی ظاهر شدند و باز بی‌آنکه نشانی از خود بر جا گذارند ناپدید گشتند؟

باری نظرشَ آشکار بود و آن نظر شکاکی نیک نیت بود. چه بسا کسانی که داستان سفر شرق را شنیده، اما در احساس آن شریک نبوده‌اند، همه همچون او بر آن می‌اندیشیدند. اصراری نداشتم که راه درست را به او بنمایم. با این همه از پاره‌ای تذکرات روشنگر بی‌نصیبش نگذاشتم. فی‌المثل، به او گفتم که حلقه به هیچ روی از تظاهرات سال‌های پس از جنگ نیست، بلکه از آغاز تاریخ جهان، البته گاه پنهان اما نه به سیری منقطع، ادامه داشته و پاره‌ای از مراحل جنگ جهانی جز ادواری از تاریخ حلقه نبوده است و نیز اینکه زرتشت ولائوتسه و افلاطون و گزنفون و فیثاغورث و آلبرت کبیر و دون‌کیشوت و تریسترام شندی[1] و نوالیس و بودلر، از بنیانگذاران و برادران عضو آن بوده‌اند. لبان او به شنیدن این سخنان به همان لبخندی که انتظار داشتم باز شد.

گفتم: «دوست عزیز، نه به قصد تعلیم که در طلب تعلم به شما روی آورده‌ام. بزرگترین آرزویم، نه این است که تاریخ حلقه را بنویسم (سپاهی عظیم از محققان مجهز نیز به این کار توانا نمی‌بود) بلکه آن است که گزارش گونه‌ای از سفر خود را به سادگی و صداقت تقریر کنم.

1. Tristram Shandy

اما افسوس که در این تلاش نمی‌توانم حتی به مطلب نزدیک شوم و این نقص از کمی بضاعت ادبی نیست. گمان می‌کنم که در این زمینه بی‌مایه نباشم هرچند که از رفعت‌جویی بسیار در این باب نیر در تاب نیستم. نه، مشکل من بدین قرار است: حقیقتی که زمانی به اتفاق رفقایم از چشمهٔ آن سیراب می‌شدم راه خود را بر من بسته می‌دارد و هرچند که یادگارهای آن ارجمندترین و زنده‌ترین چیزی است که در اختیار دارم، آن وقایع چنان دور و به قدری با من بیگانه‌اند که گویی در هزاره‌هایی و بر ستارگانی دیگر حادث شده‌اند یا خوابهایی تب‌آلود بیش نبوده‌اند.»

لوکاس با حرارت فریاد زد: «من این حال را می‌شناسم.» و تازه اینجا بود که گفت وگوی ما توجهش را جلب کرد. «چه خوب با این حال آشنایم. من نیز با تجربهٔ جنگ درست همین حال را داشتم. گمان می‌کردم که آن را به کمال و با هوشیاری تجربه کرده‌ام و تا حد انفجار از آن افکار سرشارم. طومار تصاویر ذهنم هزار فرسنگ می‌نمود. اما همینکه به نوشتن می‌نشستم ـ بر صندلی و پشت میزی و زیر سقفی قلمی در دست، دست به تحریر می‌بردم ـ دهکده‌های ویران و جنگلهای سوزان و رعشهٔ زلزله‌وار خاک زیر آتش خمپاره و درهم جوشی پلیدی و عظمت و زبونی و شهامت و شکمهای دریده و جمجمه‌های ترکیده و ترس از مرگ و طعنه بر آن ـ همه را به وضعی ناگفتنی از خود دور می‌یافتم. گوییا همه را در خواب دیده بودم. با هیچ چیز در رابطه‌ای نبودند و هیچ جا در چنگ نمی‌آمدند. می‌دانید

که با وجود این، سرانجام کتاب خود را دربارهٔ جنگ نوشتم و کتابی است که بسیار خوانده می‌شود و موضوع بحثهای فراوان است. اما باور ندارم که ده کتاب از این دست و هر یک ده بار بهتر و مؤثرتر از کتاب من بتواند تصوری از جنگ را، حتی به پذیرنده‌ترین خواننده ببخشد مگر آنکه خواننده خود طعم جنگ را چشیده باشد و کسانی که به راستی بدین مصیبت مبتلا شده باشند بسیار نیستند. حتی کسانی که در آن شرکت جسته‌اند همه آن را به جان نچشیده و تجربه نکرده‌اند. حتی اگر بسیاری چنین کرده باشند آن را از یاد برده‌اند. شاید شدیدترین اشتیاق انسان بعد از عشق به تجربه، علاقه به فراموشی است.»

او خاموش شد و دل مشغول و در خیال مغروق به نظر رسید. گفته‌های او اندیشه‌های مرا تأیید می‌کرد. پس از اندک زمانی با احتیاط پرسیدم: «اما چطور با این حال توانستید کتابتان را بنویسید؟»

او ضمن آنکه از جهان خیال خود باز می‌گشت اندکی فکر کرد و سپس گفت: «فقط بدان سبب که لازم بود. مجبور بودم که یا کتاب را بنویسم یا در نومیدی افتم. تنها راه نجات من از هیچی و اغتشاش و انتحار همین بود. کتاب در فشار همین اجبار تقریر شد. و تنها بدان سبب بود که درکلام آمد ـ و چه باک از اینکه خوب یابد ـ نجاتی که از آن انتظار داشتم حاصل شد. و این نکتهٔ اول بود و اصل کار نیز همین بود و از اینکه بگذریم، آن که به هنگام نوشتن نمی‌بایست، و لو به لحظه‌ای، به خوانندگانی جز به خودم یا دست بالا به رفیق جنگی

نزدیکی بیندیشم. و تازه در این احوال هرگز نه به زنده‌ماندگان، بلکه به آن گروه که طی جنگ هلاک شده بودند فکر می‌کردم. ضمن نوشتن به شخصی گرفتار هذیان تب یا دیوانه‌ای آزاد از بند خرد یا گرفتار در میان اجسادی با اعضایی خرد و دریده و لهیده می‌مانستم. و به این شکل کتاب در وجود آمد.»

و سپس ناگهان گفت: «ببخشید، دیگر چیزی در این باب نمی‌توانم بگویم. نه؛ هیچ، حتی یک کلمه. نمی‌توانم. نمی‌خواهم. خداحافظ!» و این پایان نخستین گفت وگوی ما بود. و مرا از خانهٔ خود بیرون راند.

در دومین دیدار آرام شده و خونسردی خود را باز یافته بود و لبخند اندکی طعن‌آمیز خود را باز بر لب داشت. اما چنان بود که گویی مشکلم را جدی گرفته است و به درستی درک می‌کند. چند توصیه‌ای کرد که اندکی به کارم آمد. و در پایان این دومین و واپسین دیدار چنانکه به طور ضمنی گفت: «ببینم، شما همیشه پی‌درپی به ماجرای این لئوی خادم باز می‌گردید. این هیچ خوب نیست، مثل این است که یاد این مرد در راه شما مانعی خطرناک است. خود را از آن آزاد سازید. فکرش را از خود دور کنید. مثل اینکه برای شما به صورت آزار اندیشه‌ای پی گیر درآمده است.»

می‌خواستم جواب بدهم مگر بی‌اندیشه‌ای پی‌گیر می‌توان کتابی نوشت. اما او به حرفم گوش نمی‌کرد. در عوض مرا با پرسشی سخت نامنتظر در وحشت انداخت. پرسید: «نام این مرد به راستی لئو بود؟»

عرق بر پیشانیم نشست و گفتم: «بله، البته اسمش لئو بود.»

«این اسم کوچکش بود؟»

لحظه‌ای به تردید خاموش ماندم.

«نه اسم کَوچکش نبود... اسم کوچکش... یادم نیست. فراموش کرده‌ام. اما لئو نام خانوادگیش بود. هیچ کس او را به نام دیگری نمی‌خواند.»

هنوز داشتم حرف می‌زدم که لوکاس کتاب ضخیمی را از میز تحریرش برداشته و به تورق آن مشغول شده بود. آنچه می‌خواست با سرعتی باورناپذیر پیدا کرد و انگشتش را بر نقطه‌ای از صفحهٔ گشوده‌ای می‌فشرد. نشانی نامه‌ای بود و انگشتش بر نام لئو قرار داشت.

با خنده گفت: «می‌بینید، به همین آسانی یک لئو پیدا شد: آندره‌آس لئو[1] شمارهٔ ۶۹ الف، زایلرگرابن[2] اسم فراوانی نیست. شاید این شخص از لئوی شما چیزی بداند. نزد او بروید. شاید بتواند آنچه را می‌خواهید به شما بگوید. این کار از عهدهٔ من خارج است، وقت من بسیار تنگ است. می‌بخشید. از دیدنتان خوشبختم.»

هنگامی که در خانه‌اش را پشت سرم می‌بستم رفتارم از حیرت و هیجان نااستوار بود. او درست می‌گفت. دیگر با او کاری نداشتم.

همان روز به زایلر گرابن رفتم و خانه را جستم و دربارهٔ آقای

1. Andreas Leo
2. Seilergraben

آندره‌آس لئو اطلاعاتی به دست آوردم. دانستم که در اطاقی از طبقهٔ سوم آن عمارت ساکن است و شبهاو گاه یکشنبه‌ها در خانه می‌ماند و روزها پی کار می‌رود. از حرفه‌اش پرسیدم. گفتند کار معینی ندارد. در ناخن‌آرایی و بهداشت پا و مشت و مال تخصصی دارد و روغن‌های شفابخش و داروهای گیاهی می‌سازد. به هنگام کسادی بازار و کمیابی کار خود را با تربیت سگان و آرایش موی آنان مشغول می‌دارد. آنجا را با این تصمیم ترک کردم که دیگر به جست‌وجوی این مرد نروم، یا اگر او را یافتم از قصد خود با او سخنی نگویم. اما کنجکاوی شدیدی مرا بر آن داشت که او را پیدا کنم. به این منظور خانهٔ او را طی روزهای بعد و گردشهای فراوان در آن اطراف زیرنظر گرفتم و امروز هم به آنجا خواهم رفت، زیرا تاکنون بخت یارم نبوده است که آندره آس لئو را ببینم.

وای که این ماجرا مرا تا حد یأس به این سو و آن سو کشاند و در عین حال شادکام یا بهتر است بگویم برانگیخته و در انتظارم می‌داشت. مرا و زندگیم را باز در چشمم ارزشی می‌بخشید و چقدر به این حال نیازمند بودم. چه بسا که آن گروه از اصحاب عمل و روانشناسان که منشاء همهٔ اعمال انسانی را انگیزه‌های خودپرستانه می‌دانند درست بگویند. البته نمی‌توانم درک کنم که چگونه شخصی که سراسر عمر خود را به خدمت در راه آرمانی موقوف می‌دارد و در کسب لذت و حفظ سلامت خود اهمال روا می‌دارد و خود را برای غایت مطلوبی فدا می‌سازد، به راستی با شخصی که در داد وستد

اسلحه یا برده تلاش می‌کند و حاصل آن را در راه عیاشی به هدر می‌دهد همراه و همگام می‌تواند بود.

اما شک نیست که اگر با روانشناسی از این شمار در مباحثه‌ای شرکت جویم به زودی از میدان به در خواهم شد. و حزیف، غلط اندیشم خواهد خواند. زیرا روانشناسان عادت ندارند که هرگز به خطای خود اقرار کنند. اما بیایید حق را به آنها بدهیم. در این صورت همهٔ آنچه من خوب و زیبا می‌دانستم و در راه آن فداکاری می‌کردم فقط هدفی هوس‌آمیز و خودپرستانه بوده است. البته نشانه‌های خودپسندی را در قصد مقدس خود، یعنی تقریر تاریخ سفر شرق، هر روز روشنتر می‌بینم: در آغاز گمان می‌کردم که به این طریق کاری دشوار را در خدمت آرمانی اصیل بر عهده گرفته‌ام اما بیش و بیش می‌بینم که با شرح این سفر هدفی جز آنچه آقای لوکاس را به نوشتن کتاب جنگش وادار کرد، پیش نظر ندارم و آن اینکه زندگی خود را با بخشیدن مفهومی بدان نجات بخشم.

ای کاش که در این کار راه را می‌شناختم و در آن ولو یک گام به پیش برداشتنی می‌بود! لوکاس می‌گفت: «لئو را از سر خود بیرون کنید. خود را از فکرش رها سازید.» غافل از اینکه جدا کردن سر و شکم از این کار دشوارتر نمی‌بود و خلاصی یافتن از آنها، از این ممکن‌تر می‌نمود.

ای خدای بزرگ یاریم کن.

۴

اکنون همه چیز شکلی دیگر گرفته است و هنوز نمی‌دانم که کارم از این طریق سامانی یافته است یا نه، اما چیزی را حس کردم و ماجرایی را دیدم که هرگز انتظارش را نداشتم... اما نه، مگر نه آنکه اینهمه در انتظار آن بودم. مگر نه آن را از پیش احساس می‌کردم و همان قدر که به تجربه‌اش امید داشتم از چشیدنش بیمناک بودم. چرا، اینها همه بود. با این حال این ماجرا سخت شگفت و نامحتمل می‌نمود.

چه بسیار بار، بیست یا بیشتر بار، در ساعتی که در نظرم سعد می‌نمود به زایلرگرابن رفتم و چه بسیار بار از برابر خانهٔ شمارهٔ ۶۹ الف گذشتم و هر بار به این خیال که: «فقط یک بار دیگر بخت خود را بیازمایم و اگر موفق نشدم، دیگر هرگز باز نگردم.» اما با این همه باز می‌گشتم و پریشب بود که آرزویم برآورده شد و دریغ که چگونه برآورده شد!

چون به خانه‌ای که اینک هر برجستگی و هر شکاف پوشش سبزرنگ دیوارش را می‌شناختم نزدیک شدم، نغمهٔ ترانه، یا آهنگ رقص کوچکی راکه با لب و به سوت زده می‌شد، از یکی از پنجره‌ها شنیدم. معلومم نبود، اما گوش فرا داشتم. نوای سوت با من سخن می‌گفت و خاطره‌ای را در ذهنم به کندی از خواب فراموشی بیدار می‌کرد. آهنگی مبتذل بود، اما نغمه‌های لطیف و شگفت دل‌انگیزی که این سوت نواز چیره نفس از میان لبان خود بیرون می‌دمید همچون نغمهٔ مرغان دلنشین و شنیدن آنها سخت شیرین بود. ایستادم و گوش فرا داشتم. افسون شده و در عین حال در باطن به عجیب گونه‌ای در عذاب بودم. بی‌آنکه اندیشه‌ای در سر داشته باشم یا اگر اندیشه‌ای بود جز آن نبود که: «فقط مردی سخت نیکبخت و فرزانه‌ای نیکو خصال بر این گونه سوت نوازی تواناست.» دقایقی چند شیفته در کوچه بر جای ماندم و گوش فرا داشتم. پیرمردی با چهرهٔ فرو خشکیدهٔ بیمارگونه‌ای از کنارم گذشت و مرا دید که آن‌گونه بی‌خویشتن ایستاده‌ام و او نیز به قدر لحظه‌ای گوش داد و به راه خود روان و به تفاهم لبخندزنان مرا نگریست و نگاه سلیم دوراندیشی‌اش می‌گفت: «حق داری، بایست، چنین نغمه‌ای همیشه ساز نمی‌گردد.»

نگاه این پیرمرد دلم را روشن کرد و به من جسارت بخشید و افسوس خوردم که به راهش ادامه داد و در عین حال، در همین لحظه دریافتم که این آهنگ سوت به منزلهٔ تحقق همهٔ آرزوهایم بود و این مرد سوت‌زن جز لئو نمی‌توانست بود.

هوا رو به تاریکی می‌رفت، اما هنوز نوری از پنجره‌ای پیدا نبود. آهنگ با واریاسیون‌های ساده‌دلانه‌اش تمام شده و خاموشی جای آن را گرفته بود. فکر کردم که اینک چراغ روشن خواهد شد. اما همه جا همچنان خاموش ماند. سپس صدای بازو بسته شدن دری از بالا شنیده شد و به زودی صدای قدمهایی نیز از پلکان به گوش رسید و در خانه به نرمی باز شد و شخصی از آن بیرون آمد که رفتارش نیز به سوت زدنش می‌مانست و سبک و بازیگونه، اما استوار بود و از جوانی و تندرستی حکایت می‌کرد. مردی بود نه بلند بالا اما بسیار باریک و برهنه‌سر و به دیدن او به درستی احساس خود اطمینان یافتم. او لئو بود و نه فقط لئویی که در نشانی نامه بود، بلکه خود لئو، همان رفیق راه عزیز و خادم قدیمی ما. همان که به روزگار گذشته، ده سال یا بیشتر پیش، ما را با ناپدیدشدنش در پریشانی انداخت و به محنت کشاند. چیزی نمانده بود که در آن لحظهٔ شادی نخست و دیدار نامنتظر او را صدا کنم و نیز تازه به یاد آوردم که سوت زدنش را نیز در آن زمان، به هنگام سفر شرق چه بسیار شنیده بودم. همان نغمه‌های قدیمی بود و با این حال در گوشم طنینی عجیب دیگرگون داشت. احساسی تلخ، همچون زخم تیغی دلم را فراگرفت: وای که همه چیز از آن زمان چه دیگرگون شده بود. آسمان و فصول و هوا و روز و شب و خواب و رؤیاها. وای که همه چیز در چشم من چنان موحش و به ژرفی عوض شده بود که لحن نغمهٔ سوتی و ضرب گام آشنایی فقط با یادآوری گذشته‌ای بر باد رفته چنین بر جان من اثر

می‌گذاشت و درگوشم چنین خوشایند بود و غمینم می‌ساخت.

آن مرد از کنارم گذشت و سر آزادش به شادکامی و سبکباری بر گردن عریانش که از گریبان باز پیراهن کبودش بیرون آمده بود استوار بود و این هیئت ظریف به زیبایی و سبکی نسیمی به آرامی و بی‌صدا بر کفش‌های راحت نازکی همچون کفش ورزش، از کوچهٔ تاریک سرازیر شد و هرچند که رفتارش نرم و آسوده و به چالاکی جوانی آمیخته بود، او خود، شبانه بود. همان طنین غروب را داشت. با حال زمان، با صداهای مبهم و فرو کاستهٔ مرکز شهر، با تاریک روشن نخستین چراغ‌های خیابانی که به تدریج روشن می‌شد نزدیک و با آنها یگانه بود.

به سمت باغچهٔ کنار دروازهٔ سن‌پاول پیچید و در میان دسته درخت‌های بلند و مدور آن ناپدید شد و من قدم تند کردم تا از نظرم ناپدید نشود. او را باز یافتم که به آهستگی در میان درختان یاس بنفش و اقاقیا قدم می‌زد. راه به صورت دو مدار مدور در میان جنگل‌گونهٔ کوچک می‌پیچید و چند نیمکت درکنار چمن قرار داشت. اینجا در زیر درختان هوا به کلی تاریک شده بود. لئو از جلو نخستین نیمکت که جفتی دلباخته روی آن نشسته بودند، گذشت. نیمکت بعدی خالی بود و او بر آن نشست و به پشتی آن تکیه داد و سرش را به عقب آویخت و مدتی به بالا، به درون تاج شاخ و برگ درخت‌ها و ابرها نگریست. سپس از درون یکی از جیبهای لباسش، قوطی گرد کوچکی بیرون آورد. قوطی از فلزی سفید بود. آن را کنار خود روی نیمکت

گذاشت. در پیچی آن را باز کرد و به آهستگی با انگشت شروع به بیرون آوردن چیزی از آن کرد که در دهان می‌گذاشت و به آسودگی و لذت می‌خورد.

من که در این اثنا در مدخل این جنگل‌گونه رفت و آمد می‌کردم، به سوی نیمکت او پیش رفتم و در سر دیگر آن نشستم. او سربلند کرد و با چشمان خاکستری رنگ روشنش در چهرهٔ من نگریست و به خوردن ادامه داد. میوهٔ خشک بود. چند آلو و برگهٔ زردآلو. او این میوه‌ها را یک‌یک با دو انگشت بر می‌داشت، می‌فشرد و هر یک را اندکی لمس می‌کرد و سپس آنها را در دهان می‌گذاشت و به فراوانی و با لذت می‌جوید. مدتی دراز طول کشید تا آخرین دانه را برداشت و خورد. سپس در قوطی را دوباره بست و در جیب گذاشت. به عقب تکیه داد و پاهای خود را مدتی کشید و باز کرد و دیدم که کف کفشهای پارچه‌ایش از ریسمان بافته بود.

ناگهان گفت: «امشب باران خواهد آمد.» و من ندانستم که با من حرف می‌زند یا با خودش. کمی با سراسیمگی گفتم: «بعید نیست.» و سراسیمه بودم از اینکه اگر مرا از هئیت و رفتار، باز نشناخته باشد، چه بسا و حتی تقریباً به اطمینان انتظار داشتم که اینک از آهنگ صدایم باز شناسد.

اما نه، به هیچ روی، حتی از صدایم مرا نشناخت و هر چند که من خود نیز در آغاز جز این آرزویی نداشتم، از احساس آن سخت تلخکام گشتم. او مرا نمی‌شناخت و هر چند که خود پس از گذشت ده

سال همان که بود مانده بود و به ظاهر به هیچ روی پیر نشده بود، وضع من طور دیگر بود و چه غم‌انگیز طور دیگر بود.

گفتم: «شما چه زیبا سوت می‌زنید، من صدای آن را کمی پیش از این، آنجا، در زایلرگرابن شنیدم. شیفتهٔ آن شده بودم. آخر من خود زمانی نوازنده بودم.»

او با خوشرویی گفت: «نوازنده؟ حرفهٔ قشنگی است. حالا این کار را کنار گذاشته‌اید؟»

ـ بله، مدتی است. حتی ویولن خود را فروخته‌ام.

«عجب، افسوس! محتاج شده‌اید؟ منظورم این است که گرسنه‌اید؟ غذا هنوز در خانه هست. چند مارکی هم پول همراه دارم.»

شتابان گفتم: «نه، منظورم این نبود. وضع مالیم خیلی خوب است. بیش از احتیاجم دارم. با این حال از شما خیلی متشکرم. خیلی لطف دارید که می‌خواستید مرا به خانه‌تان دعوت کنید. آدمهای با محبت خیلی کم شده‌اند.»

«فکر می‌کنید؟ خوب. ممکن است. آدمها همه یک جور نیستند. اغلب خیلی عجیبند. شما هم عجیب هستید.»

«من؟ چطور؟»

«آخر پول به قدر کافی دارید و با وجود این ویولنتان را می‌فروشید. دیگر موسیقی را دوست نمی‌داشتید؟»

«چرا، اما گاه اتفاق می‌افتد که انسان علاقه‌اش را نسبت به چیزی

که دوست دارد از دست می‌دهد. اتفاق می‌افتد که نوازنده‌ای ویولنش را می‌فروشد یا بر دیوار می‌کوبد، یا نقاشی روزی همه تابلوهایش را می‌سوزاند. هرگز چنین چیزی نشنیده‌اید؟»

«خوب، چرا، این کار از نومیدی است. گاهی پیش می‌آید. من هم دو نفر را می‌شناختم که دست به انتحار زدند. آدمهای ابله پیدا می‌شوند. انسان دلش به حالشان می‌سوزد. بعضی‌ها را نمی‌شود کمک کرد. اما شما که دیگر ویولن ندارید، چه می‌کنید؟»

«ـ آخ، هر چه بیش آید. راستش خیلی کار نمی‌کنم. دیگر جوان نیستم و اغلب بیمارم. چرا این قدر از این ویولن صحبت می‌کنید. این که چیز مهمی نیست.»

«از ویولن؟ آخر حضرت داود را به یادم می‌آورد.»

«چطور حضرت داود؟ او چه ربطی به ویولن دارد؟»

«ـ آخر او هم نوازنده بود. وقتی جوان بود برای ملک شائول چنگ می‌نواخت و چه بسیار که دلتنگی او را به نوای موسیقی خود برطرف می‌ساخت و بعد خود به فرمانروایی رسید. سلطانی بزرگ و غمگسار شد، با دلتنگی‌ها و رنج‌های بسیار. او تاجدار بود و جنگها کرد و گاه فرومایگی‌هایی نیز مرتکب شد و شهرت فراوان یافت. اما وقتی من به داستان او می‌اندیشم زیباترین بخش آن همان داود جوان چنگی است که برای ملک شائول که از غم زعیت‌پروری پریشان بود نغمه می‌نواخت و افسوس می‌خورم از اینکه سرانجام به فرامانراویی رسید، زیرا هنگامی که هنوز نوازنده بود بسیار شادمانتر و زیباتر بود.»

با حرارت بسیار فریاد زدم: «البته در آن زمان جوانتر و زیباتر و شادمان‌تر بود. اما انسان همیشه جوان نمی‌ماند و داود نیز، حتی اگر نوازندگی را از دست نمی‌نهاد، به مروز ایام سالخورده و نازیبا و مغموم می‌شد. اما در عوض داود شد. کارهای بزرگ کرد و مزامیر خود را سرود. زندگی فقط بازی نیست.»

لئو برخاست و خداحافظی کرد و گفت: «شب نزدیک است و به زودی باران شروع خواهد شد. من از کارهای بزرگی که داود کرده است چیزی نمی‌دانم و از عظمت آنها نیز بی‌خبرم. راستش را بخواهید از مزامیرش هم دیگر چیز بسیاری در یادم نمانده است و نمی‌خواهم بر آنها خرده‌ای بگیرم. اما حتی داود نمی‌تواند به من ثابت کند که زندگی بازی نیست و نکته همین جاست. زندگی وقتی زیبا و با شادمانی همراه باشد جز بازی نیست. البته انسان می‌تواند هر آنچه می‌خواهد از زندگی بسازد. می‌تواند آن را وظیفه‌ای بشناسد یا ستیزی بداند یا زندانی بخواند. اما از این راه آن را هرگز زیباتر نخواهد کرد. به امید دیدار. از آشناییتان خوشحال شدم.»

مرد محبوب عجیب، با همان سبکپایی و رفتار سنجیده و نیکدلانه در حرکت آمد و داشت از نظرم ناپدید می‌شد که هرگونه خودداری و تسلط بر نفس به تمام از کفم رفت. مأیوسانه به دنبالش دویدم و با دلی نالان صدا زدم: «لئو، لئو، مگر شما لئو نیستید؟ مگر دیگر مرا نمی‌شناسید؟ مگر ما برادران حلقه نبودیم و مگر نمی‌بایست که همیشه می‌ماندیم؟ مگر ما در سفر شرق همراه

نبودیم؟ مرا به راستی از یاد برده‌اید؟ به راستی دیگر از پاسداران تاج، کلینگزر و گلدموند و از جشن برمگارتن و مغاک درهٔ موربیوی سفلی هیچ به یاد ندارید؟ لئو به من رحم کنید.»

او آن طور که من انتظار داشتم از من نگریخت. اما باز هم نگشت. به آسودگی و آرامی به راه خود ادامه داد، چنانکه گویی چیزی نشنیده است. اما مرا فرصتی داد تا به او برسم و به ظاهر مخالفتی نداشت که با او همراهی کنم.

با لحنی آرامی‌بخش گفت: «چقدر پریشان و شتابانید. این حال خوب نیست. سیما را از شکل بیرون می‌کند و انسان از آن آزار می‌بیند. بیایید به آرامی راه برویم. این کار دل را صفا می‌بخشد. این هم چند قطره باران، به‌به که چه عالی است؟ مثل گلابی است که از آسمان بچکد.»

به تضرع گفتم: «لئو، رحم کنید. فقط یک کلمه بگویید. مرا هنوز می‌شناسید؟»

باز با همان لحن آرام‌بخش، چنانکه به مستی یا بیماری، گفت: «خوب، حالا خودبه‌خود برطرف می‌شود. فقط هیجان بود. پرسیدید شما را می‌شناسم؟ کدام انسان است که دیگری را، حتی خودش را بشناسد؟ و تازه من آدم‌شناس نیستم. سگ‌ها را چرا. آنها را خوب می‌شناسم. پرندگان و گربه‌ها را هم همین طور. اما شما را به راستی نمی‌شناسم.»

«آخر مگر شما عضو حلقه نیستید؟ مگر شما درگذشته در سفر

شرق شرکت نداشتید؟»

«آقاجان، من همیشه در سفرم و پیوندم را با حلقه هرگز نگسسته‌ام. چه بسیار کسان که در حلقه می‌آیند و باز آن را ترک می‌گویند. انسان همه را می‌شناسد و به راستی هیچ یک را نمی‌شناسد. اما کار با سگها خیلی ساده‌تر است. حالا تماشا کنید. یک لحظه اینجا صبر کنید.»

انگشت خود را به نشان جلب توجه بالا برد. در کوچه باغ تاریک، که بیش و بیش از رطوبتی به لطافت فرو ریزان مرطوب می‌شد ایستادیم. لئو لب‌ها را جمع کرد و سوتی نرم و مرتعش کشید. لحظه‌ای صبر کرد و بار دیگر باز سوت زد و چون سگ گرگ بزرگی ناگهان در پشت نردهٔ آهنی که در کنار آن ایستاده بودیم، تنگاتنگ ما از میان درختان بیرون جست، از ترس کمی از جا پریدم. سگ از شادی درگلو نالان، در طلب نوازش انگشتان لئو از لای میله‌ها و تورسیمی نرده، خود را به میله می‌چسباند. چشمان این هیولای نیرومند به سبزی می‌درخشید و هر بار که نگاهش به من می‌خورد، غرشی، همچون طنین تندر دوری، چنانکه به زحمت شنیده می‌شد، از گلویش بر می‌آمد.

لئو در معرفی سگ گفت: «این سگ گرگی نکر[1] است. ما با هم رفیق صمیمی هستیم. نکر، این آقا که می‌بینی زمانی ویولن زن بوده

1. Necker

است. تو نباید به او آزار برسانی. پارس هم نباید بکنی.»

ایستادیم و لئو پوست مرطوب سگ را به مهر از لای نرده می‌خاراند و نوازش می‌کرد. به راستی صحنه‌ای زیبا بود و رفاقت او با این حیوان و لذتی که با این دیدار مهرآمیز شبانه به آن ارزانی می‌داشت، بر من سخت اثر گذاشت. اما در عین حال مشاهدهٔ اینکه لئو با این سگ، و چه بسا با بسیاری و شاید با تمام سگ‌های محل به رفاقتی چنین صمیمانه در پیوند است ـ حال آنکه یک جهان بیگانگی او را از من دور می‌دارد ـ احساسی بسیار تلخ و تحملش سخت دشوار بود. به نظر چنین بود که رفاقت و اعتمادی که من به تضرع در طلبش بودم نه فقط به این سگ بلکه به هر حیوان، به هر قطره باران و هر مشت خاک زیر پای لئو ارزانی بود. چنین می‌نمود که او پیوسته خود را فدا می‌کند و همواره با اطراف خود در رابطه‌ای و تجمعی روان و مواج است. همه چیز را می‌شناسد و همه او را می‌شناسند و دوست می‌دارند. فقط هیچ راه نبود که او را به من که تا بدین پایه عزیزش می‌داشتم و به او چنین محتاج بودم مربوط کند. فقط مرا از خود دور می‌داشت و به سردی و بیگانگی می‌نگریست. مرا به قلب خود راه نمی‌داد و از خاطر خود زدوده بود.

به آهستگی به راه خود ادامه دادیم. سگ گرگی با ناله‌های آهستهٔ شادی و اشتیاق در آن سوی نرده‌ها او را بدرقه می‌کرد، بی‌آنکه حضور مزاحم مرا فراموش کند، زیرا آواز غرش دفع و خصومت را چند بار به پاس خاطر لئو در گلوی خود فرو خورد.

باز شروع کردم: «ببخشید، دنبال شما افتاده‌ام و وقتتان را می‌گیرم: شما البته می‌خواهید به خانه روید و استراحت کنید.»

خندان گفت: «ابداً. هیچ بدم نمی‌آید که شبی را تا صبح همین طور به تفرج راه بروم. برای این کار رغبت و فرصت هر دو را فراوان دارم. البته اگر برای شما سنگین نباشد.»

او این کلمات را بسیار صمیمانه و البته بی‌قصدی پنهان گفته بود. اما همین که این سخنان ادا گردید ناگهان خستگی شدیدی در سر و در مغز و تمام بندهای بدنم احساس کردم و هر قدم از این شبگردی را بیحاصل و برای خود چنین خجلت‌بار رابسیار دشوار یافتم.

منکوب جواب دادم: «درست است. خیلی خسته‌ام. این را تازه می‌فهمم. از این گذشته، شبانه در باران راه رفتن و مزاحم دیگران شدن کاری بی‌معنی است.»

او مؤدبانه گفت: «هر طور که می‌خواهید.»

«آخ، آقای لئو، آن وقت‌ها، در زمان سفر حلقگیان به شرق، به این لحن با من سخن نمی‌گفتید. پس به راستی همه چیز را فراموش کرده‌اید؟... اما چه فایده. دیگر مزاحمتان نمی‌شوم. شب به خیر.»

او به سرعت در تاریکی شب ناپدید شد و من منگ، با سری دوار، تنها برجا ماندم. بازی را باخته بودم. او مرا نمی‌شناخت. نمی‌خواست بشناسد. مرا بازی می‌داد.

از همان راه بازگشتم. نکر، همان سگ گرگی، در پشت نرده‌ها به خشمی آتشین پارس می‌کرد. در آن گرمای مرطوب شب تابستان از

خستگی و اندوه وتنهایی می‌لرزیدم.

در سالهای گذشته نیز لحظاتی نظیر این را دیده بودم. در آن زمان در هر یک از این بحران‌های یأس، حال زائری گمراه را داشتم که به پایان جهان رسیده و راهی نداشته باشد جز آنکه خود را به واپسین هوس تسلیم دارد و از لبهٔ پرتگاه هستی در فضای خالی به درون ورطهٔ مرگ فرو افتد. این بحرانهای نومیدی به مرور زمان چه بسیار بازگشته بود. اما انگیزهٔ نیرومند به انتحار مسخ شده و نزدیک به خاموشی بود. بسیاری چیزهای دیگر نیز دیگرگون شده بود. این ساعات نومیدی را به همان سان پذیره شدم که انسان دردهای شدید جسمانی را به پیشباز می‌رود، آنها را نالان یا دلیرانه می‌پذیرد و احساس می‌کند که چطور گسترش می‌یابند و افزون می شوند و با کنجکاوی گاه خشم‌آلود وگاه تحقیرآمیزی متر صد است که این حال تاکجا خواهد کشید و این درد تا چه پایه افزون خواهد گشت.

همهٔ اندوه زندگانی نافرجامم که از زمان بازگشت بیکسانه‌ام از سفر ناموفق شرق پیوسته بی‌ارجتر و حقیرتر می‌شد، سراسر بی‌اعتمادی به خود و توانهایم، تمام اشتیاق حسرتبار و ندامت‌آمیزم به زمانهای جلیل و پرباری که زمانی درک‌کرده بودم، به صورت درد در من رویید و چون درختی به بلندی یالید و چون کوهی عظمت گرفت و گسترده گردید و همه به تکلیف آن زمان من به تقریر تاریخ حلقه و سفر شرق که آغازکرده بودم اشارتی بودند. دیگر اصل این کار برایم ارجی نداشت، فقط این امید در چشمم وزنی داشت که به یاری

کارم و از طریق خدمتم به تجلیل از خاطرهٔ آن زمان متعالی خود را پاک سازم و باز با حلقه و با تجربه‌ها در ارتباط آورم و نجات یابم.

در خانه چراغ افروختم.و با همان لباسهای تر و کلاه بر سر پشت میز نشستم و نامه‌ای نوشتم. ده، دوازده بیست صفحه را از ناله‌های ندامت و تضرع به لئو پر کردم. درماندگی خود را برای او بیان داشتم. تصاویر آنچه با هم دیده و چشیده بودیم و دوستان مشترک آن روزگارمان را در خاطرش زنده ساختم و از دشواریهای شیطانی و بی‌پایانی که قصد اصیل مرا به شکست می‌کشانند نزد او نالیدم.

از خستگیِ ساعتی پیش اثری نبود. در التهاب اشتیاق نشسته بودم و می‌نوشتم. نوشتم که با همه مشکلات ترجیح می‌دهم که سیاهترین فرجام را استقبال کنم تاولو یکی از رازهای حلقه را فاش سازم.

و با وجود همه موانع از پای نخواهم نشست و کار خود را در تجلیل خاطرهٔ سفر شرق و تعظیم حلقه به انجام خواهم رساند. گویی از تب آرزو در تاب بودم و بی هوشیاری و ایمان صفحات بسیاری را از کلمات خود پر کردم و شکایات و اتهامات و اعترافات، همچون آب از سبویی شکسته فقط به طمع سبکباری و بی‌امید به پاسخ از من جاری می‌شد. همان شب نامهٔ دراز مغشوش را به نخستین صندوق پست رساندم. و سرانجام نزدیک صبح بود که چراغ را خاموش کردم و به حجرهٔ کوچک خوابگاهم که در مجاورت اتاق نشیمن قرار داشت رفتم و در بستر افتادم و در حال به خوابی دراز و سنگین فرو رفتم.

۵

روز بعد، پس از آنکه چند بار بیدار شده و باز به خواب رفته بودم و با سری پردرد اما شاداب به خود آمدم، با شادی و تعجبی شدید، اما به شرمساری هم؛ لئو را در اتاق خود نشسته یافتم. او بر لبهٔ صندلی نشسته بود و چنان می‌نمود که مدتی دراز در انتظار مانده است:

فریاد زدم: «لئو، شما آمدید؟»

او گفت: «مرا به دنبال شما فرستاده‌اند. از جانب حلقه. مگر شما به همین منظور نامه‌ای برای من ننوشتید؟ من آن نامه را به مشایخ دادم و مصطبهٔ عالی در انتظار شماست. می‌توانیم برویم؟»

از شادیْ پریشان به پوشیدن کفش شتافتم. میز تحریرم هنوز نامرتب و مغشوش بود. اما دیگر به یاد نداشتم که چند ساعت، پیش از آن، در آن تلاطم و اضطراب، چه چیز هراسناکی روی آن نوشته بودم. هر چه بود چنین می‌نمود که بیهوده نبود. واقعه‌ای روی داده بود. لئو آمده بود.

و تازه در آن لحظه بود که به ناگاه مفهوم سخنانش را دریافتم، پس هنوز حلقه‌ای وجود داشت که من از آن بی‌خبر بودم. حلقه‌ای که بی‌من برقرار بود و مرا دیگر از آنِ خود نمی‌دانست. هنوز حلقه وجود داشت و مصطبهٔ عالی و مشایخ بودند و پیکی به دنبال من فرستاده بودند. به‌گرفتن این خبر موجی ازگرما و سرما مرا فراگرفت. هفته‌ها و ماه‌ها در این شهر ساکن بودم و به نوشتن یادداشت‌هایی درخصوص حلقه و سفر به شرق مشغول بودم و نمی‌دانستم که آیا بقایایی از حلقه بر جا مانده است و اگر مانده است کجا می‌توان آن را یافت و آیا من واپسین اثر بر جای مانده از آن نیستم؟ و صادقانه اعتراف کنم که در پاره‌ای ساعات حتی اطمینان نداشتم که حلقه و تعلق من به آن هرگز واقعیتی بوده است و اکنون لئو را پیش چشم داشتم که از جانب حلقه در طلب من فرستاده شده بود. پس مرا به خاطر داشتند. مرا به سوی خود می‌خواندند. می‌خواستند سخنانم را بشنوند و شاید به محاکمه‌ام بخوانند. و من آماده بودم. آماده بودم تا نشان دهم که نسبت به حلقه پیمانشکنی نکرده‌ام و آماده بودم تا اطاعت کنم. مشایخ می‌توانستند مرا مجازات کنند یا گناهانم را نبخشایند. از پیش آماده بودم که همه چیز را پذیرا شوم و آنها را به همه کار محق بدانم و مطیعشان باشم.

به راه افتادیم. لئو جلو می‌رفت و به دیدن او و رفتارش باز در شگفت شدم که او چه خادم خوب و کاملی است. به چالاکی و شکیبایی، پیشاپیش من از کوچه‌ها می‌گذشت و راه را به من می‌نمود.

او به کمال راهبر و سراپا در خدمت تکلیفش بود. سراپا وظیفه بود. با این حال شکیب مرا به آزمونی سخت می‌کشید. حلقه مرا به پیشگاه خود خوانده بود. محفل مشایخ در انتظار من گرد آمده بود. برای من همه چیز در میان بود و در این بازی باخته می‌شد. راه آینده و زندگی فردای من تمام معین می‌شد. سراسر حیات گذشته‌ام امروز مفهوم می‌یافت یا به کلی تباه می‌شد. از انتظار و شادی، از وحشت و تشویش‌کشنده‌ای مرتعش بودم و بدین طریق بود که راهی که لئو مرا به آن می‌برد، برای بی‌صبری من دراز می‌نمود. زیرا بیش از دو ساعت در راه‌هایی به غایت عجیب که در نظرم بیراهه‌هایی سخت نامأنوس می‌آمد به دنبال راهبر خود می‌رفتم. دوبار مرا مدتی دراز در رواق کلیسایی که برای دعا بدان وارد شد، در انتظار گذاشت. مدتی که در نظرم بی‌نهایت دراز آمد در جلو عمارت قدیمی شهرداری به تماشا ایستاد و در نظارهٔ آن غرقه گشت و از بنیانگذاری آن در قرن پانزدهم توسط یکی از برادران معروف حلقه برایم سخن گفت. و هرچند که رفتارش یکسره همت و غیرت بود و در خدمت کوشا و بر هدف آگاه می‌نمود، من از راه‌های نامستقیم و دور زدن‌های نالازم و مسیرهای پیچاپیچ و شکن درشکنی که برای رسیدن به مقصود اختیار می‌کرد گیج شده بودم. راهی را که ما از بامداد تا نیمروز پیمودیم به خوبی می‌توانستیم در یک ربع ساعت طی کنیم.

سرانجام مرا در کوچه‌ای خاموش درکرانه شهر به عمارتی بزرگ و آرام که از بیرون به اداره‌ای عظیم یا موزه‌ای می‌مانست هدایت کرد.

ابتدا در سراسر این عمارت انسانی دیده نمی‌شد. راهروها و پلکان‌های خلوت در مسیر ما دهان باز می‌کرد و صدای قدم‌های ما در آنها طنینی شدید* داشت. لئو در دهلیزها و پله‌ها و اتاق‌ها به جست و جو پرداخت. یک بار دری بلند را به احتیاط بازکرد و کارگاه نقاشی که هیچ جای خالی در آن نبود، از لای در پدیدار شد. کلینگزر نقاش را دیدیم که پیراهنی بر تن برابر سه پایه‌ای ایستاده بود. وای که چه سال‌های درازی می‌گذشت که دیگر این چهرهٔ محبوب را ندیده بودم. اما جرئت نیافتم که به او سلام گویم. هنوز وقت این کار نبود. بزرگانی در انتظار من بودند. به محاکمه خوانده شده بودم. کلینگزر نیز توجهی به ما نکرد. به لئو سری تکان داد و مرا ندید یا نشناخت و به خوشرویی اما خاموش و مصممانه ما را بیرون راند. زیرا تاب هیچ اختلالی را در کارش نمی‌داشت.

سرانجام در بالاترین بخش این بنای عظیم به زیر سقف رسیدیم و بوی کاغذ و مقوا در فضا می‌آمد. دیوارها، صدها و هزارها متر، سراسر درهای گنجه‌ها و عطف‌های کتاب‌ها و بسته‌ها و پرونده‌ها و اسناد بود: مخزن اسراری عظیم بود و ابهتی بسیار داشت و هیچکس به ما اعتنایی نمی‌کرد. همه بی‌صدامشغول بودند. به نظرم چنین آمد که مدار تمام جهان و سراسر کائنات از اینجا برپا داشته می‌شود یا دست کم مسیرش در اینجا ثبت می‌گردد و تحت نظارت قرار می‌گیرد. زمانی دراز به انتظار ایستادیم. مخزنسالاران و کتابداران بسیار اوراق فهرستنامه‌ها و شماره‌ها در دست، بی‌صدا در اطراف ما در حرکت

بودند. نردبان‌هایی می‌گذاشتند و از آنها بالا می‌رفتند و بالابرها و ارابه‌هایی به نرمی و آرامی در حرکت بودند. سرانجام لئو شروع به خواندن آوازی کرد. مدهوشانه به آوازش گوش دادم. نغمهٔ آوازش به گوشم سخت آشنا بود. آهنگ یکی از سرودهای حلقه بود.

به نوای آواز همه چیز در حال به حرکت درآمد. کارکنان بیرون رفتند. تالار تا فواصل دور تاریک شد و گسترش یافت. مردانی کوشا که در فراخنای عظیم مخزن ریز و ناچیز می‌نمودند سر به کار خود مشغول داشتند. اما قسمت‌های نزدیک تالار وسعت گرفت و خالی شد و در وسط آن سکوها و کرسی‌های بسیار بانظمی عظیم و دقتی بسیار درکنار هم قرارگرفت و مشایخ، به تعداد بسیار، پاره‌ای از پشت صحنه و پاره‌ای از درها و اتاق‌های جانبی، ظاهر شدند و به آرامی به جانب کرسی‌ها روی آوردند و به تدریج بر آنها جای گرفتند. ردیف‌های کرسی‌ها به آهستگی و یک یک پر می‌شد. هرمی بود که با شیبی اندک بالا می‌رفت و در تارک به اریکه‌ای می‌رسید که هنوز کسی بر آن جای نگرفته بود. این دیوان عالی عدالت تا کرسی منیع صدارت از قضات پر شد. لئو با نگاهی که شکیب و سکوت و حرمت تکلیف می‌کرد مرا نگریست و در میان جمعیت ناپدید شد. او به ناگاه غایب شد و من دیگر نتوانستم او را بازیابم. اما جای جای، در میان مشایخ که در محفل عالی فراهم آمده بودند، چهره‌هایی آشنا، عبوس یا

خندان در نظر می‌آوردم. صورت آلبرت کبیر و وازوودای[1] بلم‌دار و کلینگزر نقاش و دیگران را دیدم.

عاقبت در این جمع عظیم سکوت افتاد و قوال گام پیش نهاد. تنها و حقیر در پیشگاه محفل مشایخ، سراپا از هراسی ژرف لرزان و به هر سیاست تسلیم، ایستاده بودم تا از پیش، هر آنچه را که در این مجمع روی دهد و هر حکمی که صادر گردد به جان پذیرا شوم.

آواز قوال، روشن و آرام در فضای تالار طنین افکند. صدایش را شنیدم محفل را چنین افتتاح کرد:

«اینک یک عضو گریخته از حلقه که خود را متهم می‌سازد.» زانوانم به لرزه افتاد. زندگیم در این بازی باخته می‌شد. اما به هر آنچه پیش می‌آمد تسلیم بودم. حالا کارها همه راست می‌شد. قوال ادامه داد: «درست است که ه. ه. نام دارید؟ و طی سفر از سوابیای علیا گذشته و در جشن برمگارتن شرکت جسته و به فاصله کوتاهی از موربیوی سفلی از گروه حلقگیان گریخته‌اید؟ و اعتراف می‌کنید که می‌خواهید تاریخ سفر شرق را بنویسید؟ و سوگند سکوت را در افشای راز حلقه در این کار مانع کار می‌دانید؟»

این پرسش‌ها را تمام، حتی آنها را که برایم نامفهوم یا موحش بود، به تأیید پاسخ گفتم.

مشایخ زمانی کوتاه با هم به اشاره و نجوا در تبادل آرا آمدند.

---

۱. Vasuveda یکی از شخصیت‌های مهم کتاب «زیدارتها». م ـ

سپس قوال دوباره قدم پیش نهاد و اعلام داشت: «بدین وسیله به این مرد، که خود را متهم می‌کند اجازه داده می‌شود هریک از قوانین و اسرار حلقه را که می‌داند آشکارا فاش سازد. از این گذشته تمام مخزن اسناد و اسرار حلقه برای این کار در اختیار او قرار می‌گیرد.»

قوال واپس رفت و مشایخ از هم دور شدند و به آهستگی، گروهی در ژرفنای تالار و پاره‌ای در پس درها ازنظر ناپدید گشتند و سکوتی عمیق در تالار برقرار شد. هراسان به اطراف خود نگریستم و روی میزی اوراق کاغذی دیدم که در نظرم آشنا می‌آمد و همین که آنها را برداشتم اثر تلاش و پروردهٔ گرامی خود، همان دست‌نویس آغاز شده را باز شناختم. روی جلد آبی آن نوشته شده بود: «تاریخ سفر شرق. به قلم ه.ه.». با اشتیاق خود را بر آن افکندم و صفحات معدود تنگ نوشته و بسیار خط خورده و اصلاح شدهٔ آن را شتابان و از سر همت به جدیت خواندم؛ با این احساس در دل که عاقبت می‌توانم وظیفه خود را با تأیید عالی و حتی حمایت حلقه‌به انجام رسانم. وقتی می‌اندیشیدم که سوگند سکوتم مهری بر لبانم نمی‌زند و فکر می‌کردم که مخزن اسرار حلقه را، این گنج بیکران معارف را در اختیار دارم، وظیفه‌ام در نظرم عظیمتر و افتخارآمیزتر از پیش جلوه می‌کرد.

اما هر قدر در صفحات دست‌نویسم بیشتر غور می‌کردم نوشته‌هایم در چشمم کم ارج‌تر می‌شد، چنانکه حتی در بی‌امیدترین ساعات زندگی گذشته‌ام هرگز در نظرم چنین بیهوده و نابجا نیامده بود. دفتر را مغشوش و سراسر اباطیلی هذیانگونه یافتم. آشکارترین

روابط مکتوم، و بدیهی‌ترین نکات ناگفته مانده بود و فقط مطالب کم ارزش و نامربوط اهمیت یافته و در معرض توجه آورده شده بود. می‌بایست همه کار را از نو شروع کنم. همان‌طور که دست‌نویس را می‌خواندم ناچار بودم یک یک جملات را به خطی بر آنها باطل سازم. و همین‌که بر آنها خط می‌کشیدم، نوشته‌هایم روی کاغذ به تکه‌های ریز تجزیه می‌شد و حروف روشن و زیبایم به صورت اجزاء اشکالی بازیگونه، به شکل نقاط و خطوط و دوایر و گل‌ها و ستارگان خرد، از هم می‌گسست و صفحات همچون اوراق کاغذ دیواری از اشکال بی‌معنی اما زیبا و جذاب پوشیده می‌گشت. به زودی از نوشته‌ام هیچ باقی نماند و در عوض کاغذ نانوشتهٔ بسیار برای کار برجا ماند. عنان حال خود را در اختیار گرفتم و به خود گفتم: «طبیعی است که در گذشته بیانی روشن و آزاد از قید ابهام برایم میسر نبود. زیرا همه چیز حاکی از اسراری بود که افشای آنها به سبب سوگند سکوت بر من ممنوع شده بود. ناچار به این چاره پناه جستم که از شرح عینی تاریخ چشم بپوشم و بی‌توجه به وابستگی‌ها و هدف‌ها و مقاصد والاتر کار خود را فقط به شرح آنچه بر خودم گذشته است محدود کنم. دیدیم که این تلاش به کجا کشید. اما اکنون تکلیف خاموشی از من برداشته شده بود و قید رازداری در میان نبود. به طور رسمی مأمور این کار شده بودم و مخزن بیکران اسناد به این منظور بر من گشوده بود.

روشن بود. حتی اگر نتیجه کار گذشته من به آذین‌های بی‌حقیقت تجزیه نشده بود نیز می‌بایست که همه چیز را از نو شروع کنم و از آغاز

بنیان گذارم و دوباره بر پا دارم. تصمیم گرفتم که این راه را با تاریخ مختصر حلقه و بنیانگذاری و قوانین اصلی آن بگشایم. فهرستنامهٔ عظیم و بی‌پایانی به طول کیلومترها روی میزهایی که صف آنها در تاریک روشن دور دست محو می‌شد مرتب شده بود و برای پاسخ گفتن به هر پرسش آماده بود.

ابتدا بر آن شدم که پرسشی چند نامرتب و از سر آزمون از این مخزن اسرار بکنم، زیرا می‌بایست که راه و رسم کار با این مجموعهٔ عظیم معارف را فرا گیرم. طبیعی است که پیش از همه درصدد تفحص دربارهٔ بنیادنامهٔ حلقه برآمدم.

در فهرستنامه چنین نوشته شده بود: «بنیاد نامهٔ حلقه، رجوع شود به طبقهٔ کریزوستوموس[1] دورهٔ پنجم، بند ۳۹/۸» درست بود. طبقه و دوره وبندرا به آسانی یافتم. این مخزن عظیم نیکو منظم شده بود و اینک بنیادنامه را در دست داشتم. اما انتظار داشتم که از خواندن آن عاجز باشم و به راستی نیز نتوانستم آن را بخوانم. چنان می‌نمود که به خط یونانی نوشته شده باشد و من اندکی یونانی می‌دانستم. اما نخست آنکه خطی سخت قدیمی و به عجیب‌گونه‌ای نامأنوس بود و حروف آن با وجود وضوح ظاهری به میزان بسیار به چشمم ناخوانا می‌نمود و دوم آنکه متن آن به گویشی یا زبانی رمزی، که مفتاح آن فقط در دست خواص بود، تقریر یافته بود و من گهگاه

---

۱. Chrysostomos، نام یونانی یوحنای فم‌الذهب (دهن طلا) است که گلدموند ترجمه آلمانی آن است.

کلمه‌ای از آن را گویی از دور و بر سبیل شباهت و قرینه درک می‌کردم. اما هنوز مأیوس نشده بودم. هر چند که این بنیاد نامه برایم ناخوانا ماند، نشانه‌ها و علائم خط آن برایم یادآور تصاویر ذهنی نیرومندی از زمان گذشته بود.

فی‌المثل دوستم لونگوس را به وضوحی گویی ملموس در حالتی یافتم که شب در باغ به نوشتن یونانی و عبری مشغول بود و حروف نوشته او به شکل اژدها و مرغان و مارها در تاریکی شب ناپدید می‌شدند.

ضمن تورق فهرستنامه از فراوانی آنچه در این مخزن اسرار در انتظار استقبال از من بود بر خود لرزیدم. به پاره‌ای کلمات مانوس و نام‌های مألوف برخوردم. حتی نام خودم را دیدم و از ترس مرتعش گشتم. اما دل آن نداشتم که دربارهٔ آن در مخزن به تحقیق بپردازم. چه کسی تاب آن می‌داشت که حکم دادگاهی بر همه چیز آگاه را دربارهٔ خود بشنود؟ اما در عوض نام پل کله نقاش را یافتم که از زمان سفر می‌شناختم و با کلینگزر سابقه رفاقت داشت. به شماره او در مخزن مراجعه کردم. آنجا لوحه‌ای از طلای مینایی یافتم که به ظاهر بسیار کهن می‌نمود و بر آن برگ شبدری[1] نقاشی یا فرو سوخته شده بود. یکی از سه برگچه نمایش کشتی کوچک کبودی بادباندار و برگچهٔ دوم نمایش ماهی‌ای با فلس‌های رنگین و سومی به شکل برگهٔ تلگرافی

---

۱. Klee در زبان آلمانی به معنی شبدر است. م.

بود و روی آن نوشته شده بود:

کبود همچون برف و

پل همچون کله.

با شادی آمیخته به اندوهی دربارهٔ کلینگزرولونگوس و ماکس و تیلی نیز اطلاع یافتم و نیز در برابر هوس تحقیق دربارهٔ لئو نیز پایداری نتوانستم کرد. روی برگهٔ لئو نوشته شده بود:

Cave!

Archiepisc XIX Diacon. D VII

Cornu Ammon 6.

Cave!

دو بار هشدار دربارهٔ Cave توجه مرا به خود جلب کرد. امّا جرئت گشودن این راز را در خود نیافتم. درعوض با هر آزمون جدید بیشتر پی بردم به اینکه چه گنج عظیمی از اسناد و اسرار و معارف و دستورالعمل‌های جادویی در این مخزن نهفته است. چنین می‌نمود که تمامی عالم را در خود محفوظ دارد.

پس از سیر و گردش شادیبخش یا پریشانساز در اقالیم فراوان دانش، چند بار و هر بار با کنجکاوی بسیار به برگهٔ لئو بازگشتم. اما هر بار دو هشدار دربارهٔ Cave مرا هراسان کرد و از ادامه کار بازداشت. در عوض ضمن جست و جو در جعبه‌ای دیگر نگاهم به کلمهٔ «فاطمه» افتاد. ورقه را بیرون کشیدم و این مطالب را روی آن خواندم:

Princ. Orient, 2

Noct. mill. 983

Nort. delic 07

در پی محل آن در مخزن رفتم و آن را یافتم. درجی ظریف و کوچک آنجا بود. آن را گشودم و تصویری در آن یافتم که نمایش صورت به غایت زیبای شاهزاده خانم بود که به لحظه‌ای یاد یک یک هزار و یک شب و تمامی افسانه‌های ایام نوجوانی و همه رویاها و آرزوهای آن دوران باشکوه را که من طی آن به عشق سفر به شرق برای دیدار فاطمه، دوران نوآموزی را گذرانده و خود برای پذیرفته شدن در حلقه داوطلب شده بودم برایم زنده کرد. این درج در پارچه‌ای از حریر بنفش و به لطافت تار عنکبوتی پیچیده شده بود. آن را بوییدم. عطر شاهدخت و خاور زمین را داشت که به غایت دور و به لطافت خیال‌انگیز بود و ضمن آنکه این عطر لطیف و دور دست و جادویی را در بینی می‌کشیدم ناگهان روشن بینی قهاری ذهنم را فرا گرفت و دریافتم که در آن زمان در چه دایرهٔ جادویی مساعد مهربانی محصور، در این سفر به سوی شرق گام نهاده بودم و چطور این سفر بر اثر موانعی نامنتظر و در اصل مجهول شکست خورد و چگونه جادو بیش و بیش ناپدید شد و چه هوشیاری بی‌بر و بی‌امیدی عریانی از آن پس تنفس من و نان و شراب من شده بود. پردهٔ اشک جاری از چشمم نگاهم را چنان تار کرد که نه حریر را می‌توانستم دید و نه تصویر را.

افسوس احساس می‌کردم که تصویر شاهدخت عرب دیگر بسنده نیست تا مرا در برابر دردهای دنیاو عذاب دوزخ رویین‌تن کند و در هیئت رهروان دلیر و بهادران راه حقیقت درآورد. امروز جادویی دیگر و نیرومندتر لازم می‌بود. و آن خیال که شباب مرا به دنبال خود کشید و مرا افسانه خوان و نوازنده و نوآموز کرد و تا «موربیو» در راه سفر پیش برد، چه شیرین و پاک و تا چه حد مقدس بود.

به شنیدن صدا از خلسهٔ خود بیرون آمدم. اعماق فضای بیکران مخزن به وضع مهیبی از همه سو بر من خیره شده بود. اندیشه‌ای جدید و دردی تازه همچون برق صاعقه‌ای از من گذشت: این من ساده‌لوح بودم که می‌خواستم تاریخ حلقه را بنویسم؟ منی که از تهجی هزاریک این میلیون‌ها نوشته و کتاب‌ها و تصاویر و نشانه‌های مخزن عاجز بودم تا چه رسد به اینکه آنها را درک کنم؟ خود را بی‌نهایت ابله و به غایت مضحک، در حد دانه غباری از خردی در آستانهٔ عدم، و به درک خویشتن ناتوان، در میان دریایی غوطه‌ور یافتم که رخصتم داده بودند اندکی خیره‌سرانه در آن آب بازی کنم تا به عظمت حلقه و ناچیزی خود واقف گردم.

مشایخ بی‌شمار از درهای بسیار وارد شدند. بعضی از آنها را هنوز می‌توانستم از ورای پرده اشک بشناسم. یوپ جادوگر و لیندهورست خازن و موتسارت که خود را به هیئت پابلو[1] درآورده بود باز شناختم.

---

۱. یکی از قهرمانان کتاب گرگ بیابان. رابطهٔ پابلو با موتسارت در آن کتاب نکته‌ای جالب است. م.

محفل گرانپایه بر صفوف بی‌شمار کرسی‌ها فراهم آمد. صفوفی که رو به سمت عقب بالا می‌رفت و باریک می‌شد و بر اریکهٔ بلندی که بر تارک آن قرار داشت سایبانی طلایی می‌درخشید.

قوال پیش آمد و اعلام داشت: «حلقه آماده است که از طریق مشایخ گرانقدرش، دربارهٔ ه. ه. که خود را متهم ساخته و مرسل شناخته است تا اسرار حلقه را فاش کند و اینک به شگفتی و کفرآمیزی قصد خود به نوشتن تاریخ سفری که خود توان پایداری در برابر مشکلات و استقامت ادامه آن را نداشت، و تقریر تاریخ حلقه‌ای که دیگر اعتقادش را به وجودش از دست داده و پیمان خود را با آن شکسته بود پی برده است، قضاوت کند.»

سپس به آواز رسای قوالیش خطاب به من گفت: «ای کسی که خود را متهم کرده‌ای، آیا حاضری که حقانیت این دادگاه را بازشناسی و به حکم آن تن در دهی؟»

جواب دادم: «آری.»

او ادامه داد: «ای ه. ه. که خود را متهم می‌کنی، راضی هستی که دیوان قضای مشایخ بی‌ریاست والای پیر سالاران بر تو قاضی شود یا می‌خواهی که پیر خود بر تو حکم کند؟»

گفتم: «حکم مشایخ را هرچه باشد با، یا بی‌ریاست پیرسالاران می‌پذیرم.»

قوال می‌خواست جواب گوید، اما از واپسین انتهای تالار صدایی شیرین و خوش‌آهنگ شنیده شد که: «پیر حاضر است قضاوت را خود

به عهده گیرد.»

زنگ این صدای دل‌انگیز لرزشی عجیب در من پدید آورد. از اعماق دور دست فضا، از بیکران افق مخزن اسرار مردی نزدیک می‌شد که رفتارش آرام و سراپا صفا بود و لباسش درخشش طلا داشت. او در سکوت محفل پیش آمد و رفتارش و نظم حرکاتش و سرانجام سیمایش را نیز باز شناختم. لئو بود. در کسوتی شکوهمند و شوکتی شاهوار از میان صفوف مشایخ به سوی اریکهٔ عالی بالا رفت. همچون گلی گرانمایه و بی‌نظیر، جلال جمال خود را از پله‌ها بالا برد و صفوف مشایخ یک یک به رسیدن او به احترام برمی‌خاستند و او چنانکه پاپی یا پدرگرانپایه‌ی کلیسایی) نشان‌های شکوه آسمانی خود را با دقت و خضوع خدمت بر خود حمل می‌کرد.

به ژرفی مسحور شده بودم و در انتظار صدور حکم دادگاه سراپا مدهوش مانده بودم. حکمی که با رضای بسیار تسلیم آن بودم، خواه مجازاتی بود یا خود بخشایشی. هیجان و حیرتم بیشتر از آن بود که می دیدم لئو، باربر و خادم قدیمی بود که اکنون در صدر سراسر حلقه قرار داشت و آماده بود تا بر من قاضی شود. اما تأثّر و تحیر و بیم و شادیم به درجه‌ای بس بیشتر از کشف بزرگی بود که آن روز نصیبم شده بود و آن وقوف بر این نکته بود که حلقه به کمال پایدار و چون همیشه استوار بر جا بود و نه حلقه بود و نه لئو که مرا ترک گفته و مأیوس کرده بودند، بلکه فقط من بودم که از راه سبکسری و سستی، کشیده‌ها و چشیده‌های خود را به غلط تعبیر کرده و در ایمانم به حلقه

خلل راه داده و سفر شرق را نافرجام دانسته و خود را تنها بازمانده و تاریخنویس واقعه‌ای پایان یافته و فراموش گشته پنداشته بودم، حال آنکه خود میدان گذاشته‌ای مسکین و از راه گریخته‌ای سست پیمان بیش نبودم. این شناخت از هراس و شادمانی سرشار بود. خرد و حقیر در پیشگاه مجمع اعلا ایستاده بودم، همان محفلی که روزگاری مرا همچون برادری به حلقه راه داده بود. همان مصطبه‌ای که در پیشگاهش سوگند نوآموزان را یاد کرده بودم و خاتم حلقه را به من عطا کرده و مرا همراه لئوی خادم راهی سفر ساخته بود. در این احوال گناهی تازه و اهمالی نامفهوم و ننگی سنگین همچون سنگی وزین بر دلم افتاد: خاتم حلقه را در انگشت خود نیافتم. آن را گم کرده بودم چنانکه حتی نمی‌دانستم کجا و چه وقت. تا آن روز حتی به فقدان آن پی نبرده بودم.

در این هنگام پیر مشایخ، لئوی زرین شنل با آواز چون شهد و شیرین آهنگ خود شروع به سخن کرد و کلمات حیاتبخش و شادی‌انگیزش را همچون اشعهٔ گرم خورشید به سوی من فرو لغزاند.

از کرسی والا این کلمات به گوش رسید: «این مرد که خود را متهم می‌کند فرصت داشته است که از پاره‌ای گمراهی‌های خویش خلاصی یابد. عوامل بسیار علیه او حکم می‌کنند. ممکن است پیمان‌شکنی او را نسبت به حلقه و اینکه گناه سبکسری خود را به آن نسبت داده و در برقراری آن تردید روا داشته و نیز اینکه بلندپروازانه قصد کرده است که تاریخنویس آن گردد، قابل توجیه و بخشایش

دانست. این گناهان تمام چندان گران نیستند. او به من اجازه داد که آنها را فقط خیره‌سری‌های نوآموزانه بخوانم. این گناهان با پوزخندی بر آنها پاک خواهند شد.»

نفسی عمیق کشیدم و لبخندی خفیف بر لبان محفلیان نقش بست. اینکه پیر مشایخ سیاهترین گناه مرا، حتی خیال جنون‌آمیزم را دربارهٔ انحلال حلقه و پندار سبکسرانه‌ام که خود را تنها یار پیماندار آن دانسته بودم همه را خطایی کودکانه دانسته بود برایم تسکینی عظیم بود که در عین حال مرا به شدیدترین طریق به درون حدود خود امر می‌فرمود.

لئو با صدایی که آهنگ صاف و شیرین آن اندکی اندوهگین و جدی شده بود ادامه داد:

«اما گناهان دیگری که بسیار سنگین‌تر از اینهاست از او دیده شده است و عیب کار در این است که او خود را به این گناهان متهم نساخته است و از آنها بی‌خبر به نظر می‌رسد. او سخت در غم آن است که چرا در اندیشه نسبت به حلقه ظالمانه قاضی شده است و از اینکه لئو، بزرگ کرسی‌نشین حلقه را در هیئت خادم حقیر بازنشناخته است گناه خود را نابخشودنی می‌پندارد. و چیزی نمانده است که وسعت پیمان‌شکنی خود را نسبت به حلقه به همین محدود بداند. اما در عین اینکه این لغزش‌های سبکسرانه و موهوم را بیش از حدگران می‌گیرد و از اینکه آنها تمام به لحظه‌ای و به پوزخندی پاک شدند تسکین می‌یابد گناهان راستین خود را که شمارشان بسیار و هر یک چنان

سنگینند که مجازات‌های شدید را در خور باشند، سرسختانه از یاد می‌برد.»

قلبم از ترس در سینه می‌تپید. لئو رو به من کرد و گفت:

«ای ه. ه. که خود را متهم کرده‌اید، در آینده بر تقصیرهای خود بینا خواهید گشت. و نیز راهی به شما نموده خواهد شد که از آنها دوری جویید. اما فقط به قصد آنکه به شما نشان دهم که آگاهی شما بر وضعتان هنوز تا چه پایه اندک است از شما می‌پرسم: آیا رفتار خود را طی راهتان به همراهی لئوی خادم که در مقام پیکی مأمور بود شما را به پیشگاه مجمع مشایخ حاضر کند به یاد دارید؟ بله، آن را به خاطر دارید. و این را هم به یاد دارید که چگونه از جلو عمارت شهرداری و کلیسای پاول و کلیسای بزرگ گذشتید و چگونه لئوی خادم به کلیسای بزرگ وارد شد تا اندکی زانو زند و به تواضع نماز گزارد و چگونه شما نه فقط اصل چهارم سوگندتان را از یاد بردید و از ورود و گزاردن نماز چشم پوشیدید بلکه ناشکیبانه و ملول در انتظار پایان این تشریفات مزاحم که در چشمتان چنین ناضرور می‌نمود و آنها را جز آزمونی منفور در سنجش بی‌صبری خودپرستانهٔ خود نمی‌پنداشتید، بیرون ایستادید؟ بله، این را هم فراموش نکرده‌اید. شما تنها با همین رفتار خود در رواق کلیسا، کلّیهٔ تکالیف بنیادی و رسوم حلقه را زیرپا گذاشتید. مذهب را حقیر شمردید و برادری حلقه‌نشین را خوار داشتید و خود را با نفرت از این فرصت کنار کشیدید و این دعوت به عبادت را ناشنیده گذاشتید، این گناهان اگر قراین مخففهٔ خاص نسبت

به شما رعایت نمی‌شد همه نابخشودنی می‌بودند.»

اینجا بود که زخم خدنگش سخت بر من کارگر افتاد. اینجا بود که همه چیز در بیان آمد و فقط به خطاهای جزیی و سبک سنگ بسنده نمی‌شد و به سبکسری‌های کودکانه قناعت نمی‌گردید. سخنش سخت درست بود و تیر آن بر قلبم نشست. پیر سالاران ادامه داد: «ضرور نمی‌بینم که همه گناهان متهم را برشماریم. در قضاوت بر او سختگیر نخواهیم بود و می‌دانیم که تنها تذکر ما کافی است تا وجدان متهم بیدار شود و او به گناهکاری نادم مبدل گردد. اما ای ه. ه. که خود را متهم کرده‌اید: باید توصیه کنیم که خود پاره‌ای از اعمال خود را به ترازوی وجدان بسنجید. آیا لازم است شبی را به خاطرتان آورم که به دیدار لئوی خادم رفتید و آرزو داشتید که او شما را همچون یکی از برادران حلقه باز شناسد؟ و این کاری محال بود، زیرا که شما خود هرگونه نشان برادری را در خود معدوم کرده بودید. آیا لازم است سخنانی را به خاطرتان آورم که خود به لئوی خادم گفتید؟ داستان فروختن ویولن و شرح زندگی بی‌امید و سبک سنگ و تنگنای انتحارگونه‌ای را که از سال‌ها پیش ادامه می‌دادید؟

ای برادر ه. ه. باز یک چیز را نباید به خاموشی بگذرانم. چه بسا لئوی خادم در آن شب، در اندیشه بر شما ظلم روا داشته و در قضاوت بر شما رعایت انصاف نکرده باشد. فرض کنیم چنین باشد. شاید لئوی خادم کمی بیش از اندازه سختگیر بود و حکم عقل را اندکی بیش از اندازه ارج می‌نهاد و شاید بر شما و حالتان با اغماض و

رأفت کافی نمی‌نگریست. اما مراجعی بالاتر و قضاتی تیزچشم‌تر و خطاناپذیرتر از لئو نیز دربارهٔ شما قضاوت کرده‌اند. ای متهم، حکم مخلوق بر شما چگونه بود؟ آیا نکر، آن سگ درشت اندام را به خاطر دارید؟ آیا حکم طردآمیز او را بر خود به یاد می‌آورید؟ او خطاپذیر نیست. او بر کسی به ناحق حکم نمی‌کند. او برادر حلقه‌نشین نیست.»

اندکی خاموش ماند. بله، نکر، همان سگ گرگی. درست است، او مرا طرد و محکوم کرده بود. گفتم: آری. حکم بر من صادر شده بود. همان سگ گرگی مرا محکوم شناخته بود. حتی خود من.

باز آواز لئو به گوش رسید و این بار صدایش از میان شکوه زرین زینت‌های شاهوارش و از زیر سایبان سخت مجللش چنان سرد و روشن و نافذ فرود می‌آمد که آواز کمتور[1] را هنگامی که در پردهٔ دوم بر در دن‌خوان ظاهر می‌شود به یاد می‌آورد.

گفت: «ای ه. ه. که خود را متهم می‌کنید. سخنان مرا شنیدید و تأیید کردید. گمان این است که خود رای دادگاه را بر خود صادر کرده‌اید.»

با صدایی آهسته گفتم: «آری».

«گمان ما این است که حکمی که بر خود صادر کرده‌اید حکمی لعن‌آمیز است.»

به آهنگ نجوا گفتم: «آری».

---

1. Komtur

سپس لئو بر تخت ایستاد و دست‌های خود را به مهر از هم گشود و گفت:

«اینک، ای سالاران شریف، روی سخنم با شماست، آنچه گفته شد شنیدید. می‌دانید که بر این برادر حلقه‌نشین چه گذشته است. این سرنوشتی است که شما از آن بی‌خبر نیستید. بسیاری از شما ناچار خود آن را تجربه کرده‌اید. متهم تا این ساعت هنوز نمی‌دانست یا نمی‌توانست باور کند که سقوط و گمراهیش آزمونی بر او بوده است. او مدتی دراز پایداری کرده و تسلیم نشده است، او سال‌ها رنج بی‌خبری از حلقه و تنهایی و تباهی معتقدات خود را تحمل کرده است. اما سرانجام دیگر نتوانست در خفا باقی بماند، زیرا درد او از حد گذشت. و شما نیک می‌دانید که چون درد از حد گذشت حرکت پدید می‌آید. این آزمون، برادر ما هـ. را تا درون شهر نومیدی فرا برد. و نومیدی نتیجهٔ هر تلاش جدی در ادراک و توجیه حیات انسانی است. یأس نتیجه هر کوشش پی‌گیر است در این راه که پایداری در عرصهٔ زندگی را با فضیلت و عقل و عدالت همراه سازیم. در این سوی مرز نومیدی کودکانند و در فراسوی آن بیدار شدگان. متهم هـ. دیگر کودک نیست و هنوز به کمال نیز بیدار نشده است. او هنوز در میانِ نومیدی است. او این مرحله را طی خواهد کرد. و این دومین آموزش او خواهد بود. ما ورود دوبارهٔ او را به حلقه تهنیت می‌گوییم و فرخنده می‌خواهیم. حلقه‌ای که او خود را دیگر در عرصهٔ درک معنی آن حریف نمی‌بیند. ما حلقهٔ گمشده‌اش را که لئوی خادم برایش نگه

داشته است به او باز می‌دهیم.

و قوال حلقه را آورد و رویم را بوسید و آن را بر انگشتم کرد. همین که حلقه را دیدم و سردی فلز آن را بر انگشت حس کردم، هزار نکتهٔ باریک، هزار تقصیر نامفهوم در نظرم آشکار شد. به‌خصوص به یاد آوردم که خاتم چهار نگین به فواصل مساوی برگرد خود دارد و از قوانین حلقه که در سوگند نخست نیز نهفته است یکی آن است که دست کم روزی یک بار خاتم را باید به آهستگی برانگشت چرخاند و به ازای هریک از چهارنگین یکی از چهار قاعدهٔ بنیادی حلقه را در ذهن مرور کرد. من نه فقط حلقه را گم کرده بودم و حتی به فقدان آن واقف نشده بودم، بلکه طی سراسر این سال‌های وحشتناک این قواعد اساسی را بر زبان نرانده و از یاد برده بودم. در حال بر آن شدم که آنها را باز در ذهن خود تکرار کنم. آنها را به ابهام حدس می‌زدم. آنها هنوز در درون من باقی بودند. آنها همچون نامی که به اندکی تأمّل به یاد می‌آید، اما در لحظه در اختیار نیست از آن من بودند. اما نه، درون خود را آرام و خاموش یافتم. نمی‌توانستم چهار قاعدهٔ بنیادی را تکرار کنم. حتی کلمات آن را از یاد برده بودم. سال‌های بسیار بود که آنها را بر زبان نرانده بودم. آنها را فراموش کرده بودم. سال‌های فراوان بود که آنها را مقدس ندانسته و دلیل راه نداشته و با اینهمه خود را گستاخانه برادری پیماندار انگاشته بودم.

قوال به دیدن حیرت و شرمساریم دستی آرامبخش بر بازویم زد و صدای پیر سالاران را نیز باز شنیدم که می‌گفت:

«ای متهم که خود نیز خویشتن را متهم می‌سازید، شما در دادگاه مشایخ تبرئه شده‌اید. و نیز باید بدانید که برادری که بدین نحو در این دادگاه تبرئه گردد موظف است که در جرگهٔ مشایخ وارد شود و همین که مراتب ایمان و اطاعت خود را به آزمونی ثابت کرد، بر یکی از کرسی‌های آن بنشیند. او را در انتخاب آزمون آزاد می‌گذاریم. حال ای برادر به پرسش‌های من جواب بده:

«آیا حاضری به منظور آزمودن ایمانت سگی وحشی را رام کنی؟»

از وحشت بر خود لرزیدم و به دفع فریاد زدم: «نه، این کار از من ساخته نیست.»

«آیا حاضر و مایلی به فرمان ما و بی‌تأمل، خزانهٔ اسناد را بسوزانی، چنانکه قوال هم‌اکنون قسمتی از آن را پیش چشم تو می‌سوزاند؟»

قوال پیش آمد و از جعبه‌های به دقت منظم شدهٔ اوراق، بغلی از آنها، صدها و هزارها برگ بیرون آورد و در مقابل چشمان وحشتزده‌ام بر مجمری پر آتش سوزاند.

انکارکنان گفتم: «نه، این کار از من ساخته نیست.»

پیر سالاران آواز داد: «کاوه فراتر،[1] زنهار ای برادر گستاخ آزمون خود را با تکالیف آسان آغاز کردم. وظایفی که انجام دادنشان به

1. Cave frater

کمترین ایمان محتاج می‌بود. کارهای بعدی پیوسته دشوارتر می‌شوند. جواب بده، آیا آماده و مایلی که به اسرار خزانه دربارهٔ خودت پی ببری؟»

عرقی سرد بر پیکرم نشست و چیزی نمانده بود که نفسم بند آید. اما می‌دیدم که پرسش‌ها پی در پی دشوارتر و دشوارتر می‌شود و گریزی از آن نبود جز به پرسش‌های سخت‌تر. نفسی ژرف کشیدم و برخاستم و پذیرفتم.

قوال مرا به سمت میزها که صدها جعبه اوراق فهرستنامه روی آنها بود برد. حرف هـ. را جستم و یافتم. اسم خود را پیدا کردم و البته اول نام یکی از اجدادم ائوبان[1] را، که او نیز چهارصد سال پیش عضو حلقه بوده است. سپس نام خودم با این کلمات:

Chattorum r. gest. Xc

Civ Calv. infid. 49

برگه در دستم می‌لرزید. در این اثنا شیوخ یکایک از کرسی‌های خود برمی‌خاستند. دستم را می‌فشردند، در چشمم می‌نگریستند و سپس به کار خود می‌رفتند. مجمع سالاران کم‌کم خالی می‌شد. سرانجام پیر بزرگ، آخرین همه از تخت به زیر آمد و دستم را فشرد و راست در چشمم نگریست. چهره‌اش به لبخند فرزانه‌گونهٔ خادمانهٔ روحانیش باز شد و آخرین نفری بود که تالار را ترک گفت. من، برگه در

1. Eoban

دست، با اسرار مخزن تنها ماندم.

دل آن نداشتم که به سوی مخزن اسرار گام بردارم و دربارهٔ خود از آن سؤال کنم. در میان تالار تهی از آدمی، مردد ایستادم و جعبه‌ها و گنجه‌ها و طاقچه‌ها و قفسه‌ها را تا فاصله‌ای دور گسترده یافت. خرمنی عظیم از هر آنچه برای من ازدانستنی‌ها در تصور می‌آمد. از بیم آنچه این مخزن عظیم از اسرار من در دل نهفته می‌داشت، و نیز به حکم عطش سوزانی به دانستن، به خود اجازه دادم که تجسس در اطراف ملتمس خود را اندکی به عقب اندازم و پیش از آن کمی در باب هر آنچه دربارهٔ خودم و تاریخ سفر شرقم مهم می‌توانست بود، اطلاع یابم. البته در اصل از مدتی پیش می‌دانستم که این تاریخ مطلوب من محکوم و مدفون شده است و من نوشتن آن را هرگز به انجام نخواهم رساند. با این همه بسیار کنجکاو بودم.

در یکی از جعبه‌ها برگه‌ای را دیدم که به درستی در میان اوراق دیگر جای نگرفته و اریب‌وار از آن بیرون بود. رفتم و برگه را بیرون کشیدم بر آن نوشته شده بود:

«موربیوی سفلی»

هیچ تک کلمه‌ای نمی‌توانست بر درونی‌ترین هستهٔ کنجکاوی من به چنین سرعت و دقتی اثر گذارد. با دلی اندکی تپان محل مورد اشارهٔ این برگه را در مخزن یافتم. طبقه‌ای بود با اوراق و اسناد بسیار پر شده. در رأس همه نسخه‌ای از شرح این درهٔ ورطه‌گونه، از کتاب ایتالیایی کهنی قرار داشت. سپس کاغذی به قطع وزیری بود و حاوی مطالب

مختصری از نقشی که موربیو در تاریخ حلقه بازی کرده است. این مطالب همه به سفر شرق و آن هم به مرحله و گروهی مربوط می‌شد که من در آن بودم. اینجا ذکر شده بود که گروه ما در راه سفر خود تا موربیو آمده بود، اما در آنجا به آزمونی سنجیده شده و در آن پیروزی نیافته بود. و آن آزمون ناپدید شدن لئو بود. هر چند که قواعد حلقه می‌بایست ما را هدایت کند و گرچه رهنمودهایی برای موردی که گروهی بی‌دلیلِ راه بماند موجود بود و پیش از سفر بر آنها تأکید شده بود، کلّیهٔ افراد گروه ما، از لحظه‌ای که به غیبت لئو پی بردند، هراسان شدند و ایمان خود را از دست دادند و دستخوش تردید و جدال‌های بی‌حاصل گشتند و سرانجام تمامی گروه، به خلاف حکم روح حلقه به دسته‌ها منشعب گشت و از هم گسست. این توضیح مصیبت موربیو دیگر مرا در شگفتی نمی‌انداخت. در عوض آنچه بعد در باب انشقاق گروهمان در این سند خواندم سخت در حیرتم افکند. بدین معنی که دست‌کم سه نفر از برادران حلقگی بدین کوشش دست زده بودند که تاریخی برای سفرمان بنویسند و ماجرای موربیو را وصف کنند. یکی از این سه نفر من بودم و به همین سبب نسخه پاکنویس شده‌ای از دستنویس من نیز در این طبقه موجود بود. دو گزارش دیگر را با احساس‌هایی عجیب خواندم. این هر دو شارح، رویدادهای آن روزها را در اصل به نحوی غیر از من وصف نکرده بودند. با این حال آهنگ آن چقدر برای من دیگرگون بود. در یکی از آنها چنین خواندم:

«فقدان خادم ما لئو بود که پرتگاه‌های اختلاف و فروماندگی را

ناگهان و سنگدلانه در پیش پای ما گشود و همبستگی ما را که تا آن زمان چنین استوار می‌نمود از هم گسیخت. البته چند تنی از ما در حال دانستند یا حدس زدند که لئونه در حادثه‌ای از پا درآمده و نه از راه گریخته است، بلکه به دستور سالاران حلقه پنهانی باز خوانده شده است. اما یقین است که هیچ یک از ما مگر با عمیق‌ترین ندامت و شدیدترین شرمساری نمی‌تواند به درماندگی و ناتوانی‌مان در گذراندن این آزمون بیندیشد. همین که لئو ما را ترک کرد، اعتقاد و اتفاق نظر از میان برخاست. چنان بود که گویی خون گلگون حیات از جراحتی نامریی از پیکر ما جاری شد. بر سر بی‌حاصل‌ترین و حقیرترین مطلب، ابتدا اختلاف‌نظر و سپس ستیزه‌جوی‌هایی آشکار در می‌گرفت. مثلاً به یاد دارم که رهبر همنوازان ما، ه. ه. آن ویولن‌زن محبوب و گرانقدر ما ناگهان مدعی شد که لئوی فراری بنیادنامهٔ کهن و مقدس حلقه، همان دستخط استاد را همراه اشیاء گرانقدر دیگر در کولبار خود با خود برده است. این ادعا طی روزهای بسیار موضوع بحثی جدی شد. و به راستی این ادعای پوچ ه. را اگر به معنای نمادی می‌گرفتیم سخت پر معنی می‌شد. درواقع چنان بود که گویی برکت حلقه و همبستگی باکل، با ناپدید شدن لئو به کلی از گروه همراهان ما رخت بربسته بود. نمونه‌ای غم‌انگیز از همین حال، همان ه. ه. نوازنده بود. او که تا روز ماجرای «موربیو سفلی» یکی از درست پیمان‌ترین و معتقدترین برادران حلقه و از این گذشته به سبب هنرمندیش سخت‌محبوب و باوجودپاره‌ای سستی‌های شخصیت

یکی از پرشورترین اعضای حلقه بود، از آن پس گرفتار پریشان‌خیالی و افسردگی و تزلزل ایمان شد. در ایفای وظایف خود، کار را از سهل‌انگاری فراتر برد. و پرخاشگر و ستیزه‌جو گردید. چنانکه تحملش دشوار بود و هنگامی که سرانجام روزی طی راه عقب ماند و دیگر به ما نپیوست هیچ‌کس به این فکر نیفتاد که در انتظار او توقف کند و درصدد باز یافتن او برآید. گریختن او مسلم بود. افسوس که این حال تنها او نبود و در پایان کار از گروه کوچک همراهان، هیچ باقی نماند...»

در شرح تاریخنویس دیگر، چنین خواندم: «همان‌طور که روم باستان با مرگ قیصر راه زوال گرفت و اندیشه دموکراسی جهانی با مرگ ویلسون مدفون گردید، حلقهٔ ما نیز در همان روز ناخجستهٔ موربیو متلاشی شد. اگر بتوان اینجا از مسئولیت یا تقصیر سخن گفت، گناه این تلاش برگردن دو نفر از برادران بود که به ظاهر بی‌آزار می‌نمودند. یکی هـ. هـ.نوازنده و دیگری لئو، یکی از خدمه. این دو نفر که تا آن روز از طرفداران باوفای حلقه بودند هرچند بر اهمیت آن از نظر تاریخ جهان پی نبرده بودند، هر دو روزی ناپدید شدند، چنانکه نشانی از خود بر جای نگذاشتند و مقداری اشیای باارزش و اسناد مهم را نیز با خود بردند و از این حال باید نتیجه گرفت که این هر دو فرومایه خود را به مخالفان حلقه فروخته بودند...».

جایی که خاطرهٔ این تاریخنویس، هر چند گزارش خود را آشکارا با استوارترین ایمان و با احساس بزرگترین صحت در دل نوشته بود،

چنین مغشوش و نادرست باشد، پس ارزش یادداشت‌های من چه می‌توانست بود؟ اگر علاوه بر اینها ده‌ها گزارش از مصنفان دیگر نیز دربارهٔ موربیو و لئو و من پیدا شده بود، به احتمال بسیار همه با یکدیگر در تضاد می‌بود و هر یک دیگران را نقض می‌کرد. نه، این تلاش‌های ما در تدوین تاریخ همه بی‌حاصل و ادامه آنها و حتی خواندنشان بی‌فایده بود. همان بهتر که در همین قفسه بمانند و خاک بخورند.

هراسی شدید به خصوص از آنچه در این ساعت هنوز در انتظارم بود احساس کردم. چطور همه چیز در این آینه‌ها جابه جا و دیگرگون و درهم تابیده می‌نمود و سیمای حقیقت، طعن‌آمیز و وصل‌ناپذیر، در پس این همه گزارش‌های ضد و نقیض و افسانه‌وار، پنهان بود. و حقیقت چه بود؟ به چه چیز می‌شد ایمان داشت؟ و اگر این مخزن اسرار دانش خود را دربارهٔ من و درخصوص شخص خودم و تاریخم بر من فاش سازد، دیگر چه چیز باقی خواهد ماند؟

می‌بایست خود را برای همه چیز آماده کنم. و سرانجام ناگهان تحمل این تردید و این هراس انتظار بر من غیرممکن شد. شتابان به سمت قسمت Chattorum res gestae رفتم و بخش و شمارهٔ خود را یافتم و در برابر آن که با اسم خودم مشخص شده بود ایستادم. طاقچه مانندی بود و چون پردهٔ نازک جلو آن را عقب زدم هیچ نوشته‌ای در آن نیافتم. چیزی جز صورتی، مجسمه‌ای به ظاهر فرسوده و فرتوت از چوب و موم با رنگ‌هایی بی‌روح نیافتم. به نظر می‌آمد که نوعی بت یا

معبود وحشیان باشد. در نظر نخست به کلی غیرقابل فهم می‌نمود. صورتی بود که در اصل از دو صورت تشکیل شده بود. دو صورتی که پشت به هم داشتند و قسمت خلفی آنها مشترک بود. مدتی مأیوس و شگفت‌زدهَ بر آن خیره ماندم. سپس شمعی نظرم را جلب کرد که در شمعدانی فلزی بر دیوار طاقچه محکم شده بود. کبریت هم بود. شمع را روشن کردم و اینک این صورت دوگانهٔ عجیب به روشنی فروزان می‌شد.

به آهستگی و کم‌کم شروع به درک آن کردم و آنچه را می‌نمود باز شناختم. صورتی که می‌نمود خود من بودم. و این شبیه من به وضع ناخوشایندی فرسوده و بیمارگونه و به نیم واقعی می‌نمود. سیمایش مبهم و نامشخص بود و رویهم حالت چیزی لرزان و سست بنیاد و میرا، یا در آرزوی مردن با خود داشت و به مجسمه‌ای باسم «زوال» یا «تباهی» و از این دست می‌مانست. در عوض صورت دیگر که با صورت من به نزدیکی یگانه بود از حیث شکل و رنگ سخت شکوفا بود و همین که داشتم حدس می‌زدم که صورت چه کسی است، و همان صورت خادم و پیرسالاران بود، شمع دیگری را نیز بر دیوار در نظر آوردم و آن را نیز برافروختم. اکنون این صورت دوگانه را که اشاره‌ای به ما دو نفر بود دیدم که نه فقط روشنتر می‌شد و شباهتش به ما فزونی می‌گرفت، بلکه همچنین دیدم که سطح صورت‌ها شفاف است و نگاه را، چنانکه شیشهٔ مینا یا گلدانی، به درون خود راه می‌داد و دیدم که چیزی در درون این صورت‌ها در جنبش است و چنانکه

ماری در خواب، به آهستگی و در نهایت کندی حرکت می‌کند. چیزی در درون آنها در جریان وقوع بود. گویی گدازی یا جریانی کند و لطیف، اما پیوسته در کار بود و چنان بود که این ذوبان و جریان از صورت من به صورت لئو می‌رفت و دیدم که چهرهٔ من خود را بیشتر و بیشتر به دیگری تسلیم می‌کند و در آن جاری می‌شود و به آن ساری می‌گردد و آن را شکوفا و متجلی می‌سازد. به نظر می‌رسید که عصارهٔ وجود همه با گذشت زمان، از یک صورت به صورت دیگر می‌رفت و جز یکی باقی نمی‌ماند. و آن لئو بود. او می‌بایست بزرگ شود و من محو گردم.

در آن حال که ایستاده بودم و نگاه می‌کردم و می‌کوشیدم که آنچه دیده‌ام درک کنم، گفت و گویی را که زمانی در ایام درخشان برمگارتن با لئو کرده بودم به یاد آوردم. ما صحبت از آن داشته بودیم که صور نهفته در اشعار از صورت‌های شاعرانی که آنها را پدید آورده‌اند واقعی‌تر و زنده‌ترند.

شمع‌ها تا بن سوخت و خاموش شد. خستگی بی‌حد و خواب بی‌پایانی مرا فراگرفت و روی گرداندم تا جایی برای غنودن و خفتن پیدا کنم.

پایان

و اینک در پایان کتاب، ترجمهٔ خلاصه شدهٔ شرحی درخصوص این اثر به قلم تئودور زیولکوسکی[1] استاد زبان و ادبیات آلمانی در دانشگاه پرینستون که از صاحبنظران برجسته در مورد هرمان هسه است آورده می‌شود. امید است در نظر علاقه‌مندان به هسه و نیز نقدنویسان صاحبنظر ایرانی جایی یابد.

مترجم

1. Thé odoreZiolkowsky

سفر شرق

یا زندگینامهٔ خود نویسنده

هرمان هسه در داستان‌های پیشینش افرادی را وصف کرده است که در تکاپوی وصال آرمانی بودند و نیاز نیل بدان را در جان خود احساس می‌کردند، اما به تمامی بدان دست نمی‌یافتند. در این کتاب‌ها، اشخاص و تلاش آنها آشکارا تصویر می‌شد. حال آنکه، آرمان آنها به یاری تمهیداتی همچون رویاهای تخدیرآمیز در گرگ بیابان یا تجلی حقیقت در پایان زیدارتها یا خواب‌نمایی‌هایِ دمیان یا تصویر ما در اولین در پیش چشم خیال گلدموند، جای جای در داستان ظاهر می‌شد.

هرمان هسه در ۱۹۳۵ نوشت: «در بیشتر آثارم پیش از سفر شرق، اغلب ضعف‌ها و مشکلاتم را نشان داده‌ام و کمتر به وصف ایمانی

پرداخته‌ام که با همهٔ سستی‌اش زندگی را برایم قابل تحمل می‌کرد و آن را نیرو می‌بخشید.»[۱] اما در دو اثر بزرگ بازپسین او، این دو، جا عوض کرده‌اند: آرمان به میان صحنهٔ داستان آمده است و اگرچه به کمال آشکار نیست اما مرکزیت دارد، حال آنکه افراد رو به حاشیه عقب رفته‌اند. این جا به جایی در عناوین کتب نیز منعکس شده است. عناوین آثار اولین هسه اسامی اشخاص است. اما وضع در دو اثر واپسین چنین نیست: سفر شرق و بازی مهره‌های شیشه‌ای این تمایل نشان تحولی است که در نحوهٔ اندیشه او پدید آمده است. فرد جای خود را به جمع تسلیم کرده است و این حال از تأکیدی که به خدمت جمع شده است به خوبی مشهود است. فرد کامل کامیاب که مسیر تفرد[۲] را طی کرده است نیازی ندارد که با خودستایی بر شاخص بودن شخصیت خود اصرار ورزد. چون در نهاد خود به آرامش دل دست یافته است می‌تواند آزاد از قید منیت خود را یکسر وقف جمع کند. چنان که لئو در سفر شرق یا یوزف کنشت[۳] جوان و استاد موسیقی پیر در بازی مهره‌های شیشه‌ای کردند. در این دو کتاب، دیگر از شخصی که در تکاپوی وصال آرمانی مبهم باشد اثری نیست. بلکه آرمانی را در مرکز کتاب می‌بینیم که راوی در وصف و بیان آن می‌کوشد.

در این کتاب کلمات و عباراتی که حاکی از رویاهای جادوانه و نیز

---

۱. نامهٔ مورخ ۱۹ نوامبر ۱۹۳۵.

2. Individualization 3. Joseph Knecht

پندارهای هسه در بارهٔ ملکوت یا سلطنت هزارسالهٔ مسیح است به فراوانی دیده می‌شود. مثلاً از سلطنت ثالث سخن می‌رود (و این آخرین باری است که هسه این عبارت را به کار می‌برد) که همان دوران روشنی و صفایی است که مسیح با ظهور مجدد خود به انسان‌ها نوید می‌دهد و هسه با تعبیر «روانسالاری»[1] از آن سخن می‌گوید. و این سلطنت جان جزیی از جریان ابدی روح است و مراد هسه از روح همان عنصر بی‌زوال انسانی است که در بزرگترین آثار هنری رخ می‌نماید. او آشکارا از اشاره به هرگونه مفهوم غیرمحسوس مذهبی می‌پرهیزد. می‌گوید: «روانسالاری فقط وحدت جملگی اعصار، یعنی همزمانی قائم از نظر زمانی نیست، بلکه همچنین کلیت افقی در فضاست که همهٔ اماکن و اشخاص زنده را شامل می‌شود، نوعی حالت «جادویی» است که یکی گرفتن «زندگی و شعر» را میسر سازد. این همان جهانی است که در آن می‌توان «هر آنچه در تصور آمدنی است همزمان چشید و بیرون و درون را به بازی جا به جا کرد و فضا و زمان را همچون آرایش صحنه پیش و پس کرد».

داستان فرقه

سفر شرق اثری روایی است، نه رساله‌ای فلسفی. بنابراین، منظور آرمانی باید به صورتی محسوس و نه صرفاً انتزاعی نمایانده گردد و به

---

1. Psychocracy

راستی، از آنجا که آرمان هسته کلی و همه جایی است و جز در فرآورده‌های ذهن بشر تظاهر نمی‌کند، پس به صورت انتزاعی به بیان در نمی‌آید، بلکه مشتاق آن است تا تجسد یابد. بدین‌جهت هسه برای حل این مشکل تازه داستانی که به جای سرنوشتی انسانی؛ آرمانی را در جلو صحنه می‌خواهد ـ و نیز از آنجا که ناگزیر بود که این وضع را در قالب داستان بیان کند، باز به سنت قدیم متوسل شد و قالبی کهن اختیار کرد که برای این منظور مناسب بود و آن شکل داستان فرقه یا «لژ» است. این نوع داستان، در نیمهٔ دوم قرن هیجدهم، یعنی زمانی که انجمنها و فرقه‌های مخفی در اوج قدرت و نفوذ خود بودند، پدید آمد.

بیشتر مردان بزرگ آن عصر، مانند فردریک کبیر و گوته و هردر، پستالوتزی و موتسارت و به راستی تقریباً همه جز شیلر هر یک به فرقه‌ای و جرگه‌ای وابسته بودند. این رواج جمعیتهای مخفی، که به منزلهٔ واکنشی در برابر مذهب عقیم اصالت خرد آن عصر بود، با عرفان قرن بیستم و عصیان آن علیه مذهب تحصلی توازی و تشابهی عجیب داشت. درهمه حال چنین نهضت پررونقی ناچار در ادبیات آن عصر منعکس شد.

بیشتر داستانهایی که به این شیوه نگاشته شده‌اند و هر چند به هیچ روی خالی از لطف نبودند هیچ گونه ارزش ادبی نیز نداشتند. اما دارای شکلی ـ یا به اصطلاح داستانی امروز، فرمولی ـ چنان جالب بودند که نویسندگان بزرگ عصر دانسته یا ندانسته، بسیاری از

ویژگیهایشان را در اختیار کردند. سالهای نوآموزی استاد ویلهلم گوته و تیتان[1] ژان پاول[2] واکسیرهای شیطانی ا.ت. آ. هوفهمن، و حتی هانریش‌فون افتردینگن[3] نوالیس و هیپریون[4] هولدرلین بی‌وجود این نوع داستانی قابل تصور نمی‌بود (مخفی نماند که از میان آثار برجستهٔ ادب این دوران این کتب مورد علاقهٔ خاص هسه بوده‌اند). آنچه در این نوع داستان دارای بیشترین اهمیت است و به طریقی تا ضرورتهای آثار فوق منطبق می‌گردد اندیشهٔ جمعیتی یا فرقه‌ای مخفی است که همیشه به طریقی زندگی شخص اول داستان را هدایت می‌کند و می‌کوشد تا بر آن سایه افکند و آن را تحت‌نظر گیرد و همین وضع باعث بروز کشمکشهایی بین شخص داستان و فرقه می‌گردد. و فرقه، بنا به سنت قدیم، نمایندهٔ آرمانی است که قهرمان داستان برای نیل به آن تربیت می‌شود و تعلیم می‌بیند. وصف فرقه در این نوع داستان تقریباً همیشه بنا به الگوی مرسوم است و طبق سلسله مراتب فرق واقعی، به ویژه آنها که از فرقه صلیب گلگون[5] پیروی می‌کنند شکل گرفته است. در رأس فرقه محفل عالی مشایخ یا مصطبهٔ پیران قرار دارد که سالار آن، پیر پیران، تجسم اصل روحانی فرقه است. محل فرقه عمارتی مرموز و اغلب قلعه یا قصری است که دارای مخزنی بزرگ و اتاق‌های مخفی فراوان است. نوآموز، پیش از آنکه در سلک حلقه پذیرفته شود تحت آزمون قرار می‌گیرد و سوگند

---

1. Titan
2. Jean Paul
3. H.von Ofterdingen
4. Hyperion
5. Rosicrucian

وفاداری یاد می‌کند. گواهی نوآموزی و نیز نشانهای مخصوص به او داده می‌شود و مجاز است تا در جشن‌های لژ شرکت جوید و اغلب می‌بایست به سفرهایی پنهانی در خدمت لژ برود. این سفرها خود اغلب به صورت نمادی از روی افسانهٔ کریستیان روزنکرانتس[1]، ـ همان کسی که نام فرقهٔ صلیب گلگون از نام او گرفته شده است ـ شکل می‌گیرند. و او بنا به روایات کسی بود که به شرق سفر کرد و حکمت عربی و هندی را با خود آورد که اساس اعمال و مناسک فرقه است. نوآموز یا قهرمان داستان طی سفرها و سیر و سلوکش شخصیتی از فرقه را همراه دارد که فرستاده‌ای راهنما و ناظری پنهانی است که از جانب جرگه به همراهی او گماشته می‌شود و صورت مجسم و انسانی فرقه است. این فرستاده، به عکس سالار مشایخ که نماد اصل روحانی حلقه است بنا به سنت قدیم دارای خصوصیاتی مشخص است که از اهم آنها تواناییش بر همه کار و حضورش در همه جاست. صورت ظاهرش از گذشت زمان اثر نمی‌پذیرد و نگاهش سخت نافذ و درخشان است و اصلش خارجی است و می‌تواند به آسانی و در حال نقل مکان کند. اینها از ویژگیها و لوازم روایت همهٔ داستانهای فرقه است. هر کس می‌تواند شباهت ساختمان داستانی بین این سرمشق و داستانهای پرارزشتر آن عصر را به سهولت دریابد. از آن جمله است «استاد ویلهلم» گوته که بیشتر این عناصر را با دیگرگونیهای لازم و

1. Christian Rosenkranz

بی‌ترفیع تا تعمیق بسیار در خود دارد. هر چند که این نوع داستان یا خود فرقه‌ها به منزلهٔ واکنشی در برابر آیین اصالت خرد آن عصر بودند و بدین سبب نیز در راه رمز و راز و پرداختن به جهان نهان می‌درخشیدند، نویسندگان قرن هجدهم نمی‌توانستند در آثار خود به استواری با این واکنش سازگار باشند. آنها تقریباً همیشه، چنانکه گوته، در پایان کار رازها و اسرار گوناگون را با کلید عقل و به راهی با خرد سازگار می‌گشودند و این سرانجام خردمندانه خود یکی از ویژگیهای برجستهٔ این نوع داستان است.

داستان رمانتیک، که صورت ظاهری این نوع داستان را پذیرفت اما آن را بنا بر احتیاجات خود تغییر داد، از اساس عقل‌گرایانهٔ آن دوری جست. در این داستانها، چنانکه مثلاً در هاینریش فن افتردینگن[1] خود فرقه نیز دیگر سازمانی انسانی نیست، بلکه نمادی است برای آرمانی متعالی و روحانی. حال آنکه تظاهر این جهانی آن آرمان، چنانکه مثلاً در کلینگزور[2] اثر نوالیس[3]، یا در صورت همزاد در کارهای هوفمن، اغلب در هیأت فرستادهٔ ناظر متمرکز است.

بیان و گزارهٔ منطقی نیز همراه همین درونی سازی و روحانی گرایی رها می‌شود و داستان در هاله‌ای از راز، همان طور که آغاز شده بود، به پایان می‌رسد. با این حال حتی داستانهای رمانتیک از نظر ساختمانی بسیاری از عناصر سنتی داستان فرقه را حفظ کردند، هر

---

1. Heinrich von Osferdingen
2. Klingsobr
3. Novalis

چند آنها را به اقتضای ضرورتهای خود از پایه دیگرگون ساختند.

دورانی که مورد بحث قرارگرفت، یعنی سالهای ۱۷۵۰ تا ۱۸۵۰، عصری است که هسه، چنانکه خود به کرات متذکر شده است، خود را با آن در توافق و سازگاری فکری می‌بیند. کتابخانهٔ هاری هالر (قهرمان کتاب گرگ بیابان) بیشتر شامل آثار کامل گوته و ژان پاول و نوالیس و نیز آثاری از لسینگ[1] و یاکوبی[2] و لیشتن‌برگ[3] است. و نیز در شرح جالب و آموزنده‌اش تحت عنوان «مجموعه‌ای از جالبترین آثار ادبی جهان» که در ۱۹۲۹ منتشر شد باز به تعلق خاطر خود به این دوره به تأکید اشاره می‌کند. هسه طی دوران کودکی، ساعتهای دراز در کتابخانهٔ پدربزرگش که شامل هزاران کتاب از نویسندگان قرن هجدهم بود می‌گذراند و هم در اینجا بود که به «نخستین کشف ارجمند خود قلمرو شعر... یعنی ادب قرن هجدهم آلمان» نایل شد. او در نوشته‌هایش در خصوص گوته و ژان پاول و هولدرلین و نوالیس و برنتانو[4] در نامه‌هایش و نیز در گفته‌های گاهگاهیش، بارها نشان داده است که با چه ارادت و اشتیاقی از سفرهای دور و درازش در ادبیات جهانی ـ قرون وسطی و کلاسیک و شرق ـ به آنچه از همه بهتر می‌شناخت و بیشتر دوست می‌داشت، یعنی ادبیات رمانتیک آلمان در این دوران باز می‌گشت.

او در سفر شرق از این قالب به عنوان شالودهٔ داستانی خود

---

1. Lessing
2. Jacobi
3. Lichtenberg
4. Brentano

استفاده کرد و قرائن فراوانی برای این معنی وجود دارد و دلایل این امر واضح است. او می‌خواست که آرمان خود را به طریقی تحقق بخشد و آن را در قلمرو واقعیت باز تاباند و تخیلات جاودانهٔ خود را در شکلی بنماید و این شکل داستانی، که عین همین نقش را در قرن هجدهم به عهده داشته و گوته و ژان پاول و نوالیس و هلدرلین و دیگران رابه بهترین شکل به کار آمده بود، همان وسیله‌ای بود که او می‌خواست. سازمان فرقه که ه.هـ. از آن گریخت و سپس برای دخول دوباره به آن به تلاش پرداخت طی داستان به وضوح وصف شده است. این جرگه یا حلقه به همان سلسله مراتب سنتی ممتاز است که از پیرپیران و مصطبهٔ مشایخ تا نوآموزان، درجات و مراتبی دارد. چهار اصل ایمان در بنیاد نامهٔ فرقه مذکور است و نماد آنها همان چهار نگینی است که بر خاتم هر نوآموز است. نوآموز تا طی مصاحبه‌ای مشایخ فرقه را قانع نکند که به نیتی والا قصد ورود به فرقه را دارد به حلقه پذیرفته نمی‌شود. و پس از آنکه یک سال تحت آزمون قرار گرفت می‌تواند سوگند وفاداری یاد کند. محل فرقه بنایی است که بیشتر فضایی کافکایی دارد تا قرون وسطایی، اما همین فضای کافکایی برای بیان رازگونگی مناسب‌تر است و نیز مخزنی عظیم دارد که به نحوی سوررئالیستی وسعت می‌گیرد و دیوارهایش پس و پیش می‌رود و حاوی شرح فعالیتهای حلقه و اعضای آن است.

در این کتاب، چنانکه در داستان رمانتیک، صورتهای پیرسالاران (یعنی تجسم روحانی حلقه) و فرستادهٔ ناظر (یعنی تظاهر مادی آن)

در شخص لئو در هم آمیخته‌اند. اما هرمان هسه از شکل قدیمی‌تر دوری نمی‌جوید و به آن وفادار می‌ماند، زیرا لئو دارای دو ذات به وضوح متمایز است. در مقام رسول پنهانی جرگه خادم حقیر و فروتنی است که همه را مرهون خدمت خود می‌کند، زیرا خود را از خوارترین خوارتر می‌دارد. با اینهمه، خاصه به صفات معمولی روح حلقه متصف است. چشمانی درخشان و نافذ دارد و صورت ظاهرش از تطاول گذشت زمان مصون است و چنانکه از نامش پیداست نسبش خارجی است. و نیز تواناییش بر همه کار و حضورش در همه جا از خصوصیات سنتی این شخصیت است، گرچه درمقام پیرِ سالاران به اصرار در خدمت به دیگران ممتاز است، اما «همچون پاپی پارسا یا بطریقی» در لباس زردوزی شده وشاهوارش، مجسمه وقار و بزرگمنشی است.

سفر شرق سیری نمادی است که ه.ه. درخدمت حلقه پیش می‌گیرد. سفری از ورای فضا و زمان که شامل مضامین همزمانی و کلّیت است، اما از نظر ساخت بر شالودهٔ سفری استوار است که قهرمانان داستانهای حلقه همراه فرستادهٔ ناظر پیش می‌گیرند.

نقاط اوج سفر، یعنی همان جشنهای حلقه نیز نظیر مناسکی است که نوآموز در جرگه‌ها و حلقه‌های قرون وسطایی به آنها راه می‌یافت و هرمان هسه در سفر شرق خود همانند داستانهای رمانتیک مقتبس از داستانهای فرقه، از هرگونه تعبیر منطقی رازهای حلقه پرهیز می‌کند و داستان را با نمادی و نه با تحلیلی پایان می‌دهد.

قرائن چنان واضحند که نمی‌توان آنها را فقط زاییدهٔ تصادف دانست. هسه ساختمان داستان خود را آگاهانه بر اساس داستانهای فرقه و تعالی آن به داستانهای رمانتیک نهاده است و این نیز مسلم است که مفهوم داستان را نباید در این شباهت ساختمانی جست.

داستان حلقه فقط قالبی است که هسه مطالبی را که برای خود او دارای بزرگترین اهمیت بوده است در آن گنجانده و در عین حال با این کار دین خود رانسبت به دورانی از ادبیات که از همه بیشتر دوست می‌داشته ادا کرده است.

زندگینامه‌ای نمادی

حلقه، نماد چیزی است که هسه عنصر جاوید روح آدمی می‌نامد. اما تجربه‌هایی از نوعی به کلی متفاوت، یعنی شرح احوال نمادی خود هسه، در این جاودانگی منعکس است. واضح است که ه.ه. قهرمان داستان، در عین حال که به طور کلی نماینده همهٔ آدمیان است به خصوص نمایندهٔ خود هسه هم هست. همان حروف اول اسم او بی‌چون و چرا مؤید این گفته است. هرچند که شباهت ساختمان آن با نوع داستان فرقه از همان نخستین نگاه نمایان است، اشاراتی که در آن به زندگی خود هسه شده است فقط بر کسانی که با دیگر آثار هسه، از داستان یا رساله آشنایی دارند روشن می‌شود.

به طور کلی مسیر جغرافیایی داستان خواننده را از جنوب آلمان

وسوابیا، از طریق سوئیس به مونتانیولا[1] که در کتاب مونتاگزدورف[2] خوانده شده است) می‌برد. و این مسیر خود نویسنده در زندگی بوده است. تمام نقاط خاصی که در کتاب آمده است کنایاتی است ـ هر قدر هم که رابطهٔ تشابه سست باشد ـ به اماکنی که در زندگی هسه نقشی داشته‌اند: برمگارتن، موربیو اینفریوره، کشتی نوح (که همان اسم محلی خانهٔ میزبانان هسه، هانس س. بودمر[3] در زوریخ است) و معبد چینی (که اشاره‌ای است به خانهٔ گئورگ راینهارت[4] در وینترتور[5] که به جمع‌آوری مجموعه‌های آثار عتیق علاقمند بود) و از این قبیل بسیار. به خصوص جملهٔ: «و پیوسته در سوابیا و در بودنزه و در سوئیس و در همه جا انسانهایی را باز می‌یافتم که حال ما را درک می‌کردند» اشاره‌ای است به جریان زندگی خود هسه از طفولیت و شبابش در وورتمبرگ و نخستین سالهای ازدواجش در گاینهوفن[6] (در کنار بودن زه) و سالهای سالمندیش در برن و مونتانیولا. مسیر این سفر، نقطه به نقطه، همان راه مهاجرت هرمان هسه در زندگی است.

اما از این مهمتر آن است که بسیاری از اشارات کتاب نمایشگر تحوّل علایق ادبی هسه از کودکی تا بزرگی است. «نخستین معجزاتی» که ه.ه. از زمانی که «هنوز نو وارد» یعنی کودک بود نقل می‌کند شامل آگرامانت دیو وهوتسل من لاین (اقتباس از موریکه[7]) و کریستوفر

---

1. Montagnola 2. Montagsdorf 3. Hans c. Bodmer
4. Georg Reinhart 5. Winterthur 6. Gaienhofen
7. Morike

قدیس است. و آن داستانهای ماجراگونه و قصه‌های پریان و شرح وقایع تاریخ مذهب در سطح فهم کودکان است. راوی ادامه می‌دهد: «مدت درازی نبود که در سوابیا و آلمانیا در راه بودیم که ظهور قدرتی را در میان خود درک کردیم که پیش از آن دربارهٔ آن نیندیشیده بودیم و آن قدرت پاسداران تاج بود.» (اقتباس از داستان تاریخی آخیم فن آرنین[1] به اسم پاسداران تاج) و این نشان اشتیاق نوجوانانه به رمانتیسم است. قسمت طویلی در فصل اول صرف شرح زیبایی و جلال ملاقاتهایی می‌شود که بین مسافران این راه با دیگر اعضای حلقه دست می‌داد و آن کنایاتی به دوستیهای هرمان هسه طی سالهای بیست است. او از یوپ[۲] جادوگر سخن می‌گوید (و این لقبی است که هرمان هسه برای دوستش یوزف انگلرت[۳] ساخته بود) و از لویی مخوف (که همان لویی موایه[۴] نقاش سوئیسی است) و از کولوفینوی[۵] دودنگر (که همان فاین هالس دوست هسه است و بعدها به عنوان یکی از نویسندگان دیباچهٔ کتاب بازی مهره‌های شیشه‌ای ذکر شده است) حال آنکه هرمان لاوشر[۶] و کلینگلزور و آنسلم، که به جست وجوی زنبق کبود روزگار کودکیش می‌رفت، همه قهرمانان داستانهای خود هسه‌اند. و نینون معروف به خارجی باز اشاره‌ای

---

1. Achim uon Arnin 2. Jup 3. Joseph Englerf

4. Louis Moillet

۵. Collofino ترجمهٔ فاین هالس (ظریف گردن) به لاتینی است ـ م.

6. Hermann Lausher

مطایبه‌آمیز به زندگی خود هسه است. نینون آوسلندر[1] نام دوشیزگی همسر هسه بوده است و اوسلندر[2] به معنی خارجی است. و اوج فصل اول: یعنی جشن بزرگ در برمگارتن اشاره‌ای است به تجربه‌های هسه در ملک ماکس وتیلی[3] و اسمر که دوستان دیگر او بوده‌اند.

زمانی که ه. ه. از دوستش لوکاس دیدن می‌کند، این رفیق داستان «عبور جسورانه از سوابیای علیا و کامیابی دربرمگارتن یا شرح تسلیم مونتاگزدورف در تسین» را با شگفتی شنیده و حتی گاه با این شبهه روبه‌رو بوده که این نهضت چه بسا در خدمت سیاستی جمهوری‌خواهانه از کار درآید. و این اشاره‌ای است آشکار به کوششهای پاره‌ای از آشنایان هرمان هسه به کشیدن اوبه فعالیتهای سیاسی. و هنگامی که ه.ه. درصدد جست‌وجوی برگهٔ مخصوص نام خود در مخزن اسرار بر می‌آید آن را تحت عنوان

Chattorum r. gest. xc

civ Calv. infid. 49

می‌یابد. XC (که در اعداد رومی ۹۰ است) شاید حاوی معنایی باشد که بر من پوشیده است. اما معنی باقی عبارت روشن است: Chattorum res gestae اشاره‌ای است به اعمال هرمان هسه، در زمانی که درگوپینگن به مدرسهٔ لاتینی می‌رفت. مدیر مدرسه او را به

---

1. Ninon Auslander 2. Auslander 3. Max + Tilli Wassmer

ترجمهٔ لاتینی نامش شاتوس[1] می‌خواند و سیویس کالونسیس[2] اشاره است به تولد او در کالو که شهری است در منطقهٔ جنگل سیاه آلمان، همان کسی که بعدها نسبت به حلقه ملحد شد، اینفیدلیس[3] (و این شاید اشاره است به سال ۱۹۲۶، زمانی که هسه چهل و نه ساله بود.).

این اشارات به احوال زندگی خود شاعر به روشنی نشان می‌دهد که هسه نه تنها می‌خواهد تصور خود را از سلطنت ثالث و ملکوت ابدی روح در قالب داستانی فرقه بیان دارد، بلکه همچنین ارتباط شخصی خود را با مدینهٔ فاضلهٔ روح یابه بیانی دقیقتر با لحظات اوج زندگیش، یعنی زمانی که خود را از طریق نوعی حسن ارتباط، با توهمات خود یکی می‌دیده است نقش کند. در عین حال نشان می‌دهد که چنانکه در پیش دیدیم، از «دمیان» به بعد تصورش از آرمان وجود دیگرگون شده است. مثلاً ه.ه. یک جا درکتاب به یاد می‌آورد که اندکی پس از پایان جنگ بزرگ: یعنی زمانی که به حلقه پیوسته بود، کشور برای پذیرفتن آرمانهای موهوم آمادگی بسیار داشت. اما در عین حال از قبول تعهدات اصیل روحانی عاجز نبود. از نهضتهای گوناگون قابل ستایش اما موهوم آن زمان، که «دلها همه از دهشت پایان جهان یا امید به آغاز سلطنت ثالث لبریز بود». (دمیان) و «گروه‌های رقص و عیش و مستی» (گرگ بیابان) یا «گرایشی به اسرار و آیین‌های هندی و پارسی و دیگر اقالیم شرقی» (زیدارتها) سخن

1. Chaffus 2. Civis Caluenensis 3. Infidelis

می‌گوید.

اینکه هرمان هسه توصیف‌های گذشتهٔ خود را از آرمان نفی می‌کند متضمن آن نیست که این توصیف‌ها بد بوده‌اند. بلکه بدین معنی است که آنها نیروهایی بایسته بوده‌اند که در خدمت هدفهایی نادرست هدایت شده بودند. فقط در سفر شرق است که او تعریفی نهایی و معتبر برای سلطنت ثالث ارائه می‌کند. قلمرو آزاد از قید زمان روح که افراد از طریق تفکر جاودانه می‌توانند با یادکردن سوگندی به وفاداری ضمنی به اصول آن، چنانکه در پیوستن به جرگه‌ای یا فرقه‌ای مخفی، به آن وارد شوند.

معمای راوی

داستان این کتاب حاکی از این است که ه.ه. نیز مانند هاری هالر از حفظ دائمی آمیختگی واقعیت و آرزو عاجز است و اهمیت نقش راوی نیز در همین است. درهیچ یک از دیگر آثار هسه کار روایت تا بدین حد دشوار و به این پایه جزیی از مایهٔ راستین کتاب نیست. یکی از ماجراهای معدود کتاب که مربوط به شخصی کم اهمیت است که نقشی نمادی بر عهده ندارد، گمراهی یکی دیگر از اعضای حلقه طی سفر به شرق است. ارادت مرد جوان به حقانیت حلقه بر اثر سخنان معلم پیشینش سست می‌گردد، چنانکه دلیل آن راه را شماتت می‌کند و پیمان خود را با حلقه می‌شکند و چون می‌شنود که از قید سوگند سکوت و رازداری خود نیز آزاد شده است تعجب می‌کند و دلیل راه

معمای او را به این بیان می‌گشاید: «به یاد داشته باش که تو سوگند خورده بودی که نزد نامعتقدان بر راز حلقه لب نگشایی. چنانکه می‌بینم، راز را از یاد برده‌ای، پس برافشای آن نیز توانا نیستی.»

این صحنه که از یکی از اصول اصلی داستان حلقه (یعنی سوگند رازداری) مایه می‌گیرد، خواننده را در همان آغاز کار با مشکل راوی آشنا می‌سازد. فقط کسی که راز حلقه را فراموش کرده باشد ممکن است نسبت به آن بی‌اعتقاد گردد و بابیگانگان از آن سخن گوید. پس هر کس که در الحاد افتد نادانسته مفهوم درونی آن را از یاد برده است. او فقط می‌تواند شکل ظاهر و قالب خارجی حلقه را وصف کند، اما از بیان معنی درونی آن عاجز است. به این ترتیب می‌بینیم که چرا هسه مجبور بود قالبی انعطاف‌پذیر برای داستان خود اختیار کند، زیرا قالب و شکل خارجی حلقه تنها چیزی است که او می‌تواند به بیان آن امیدوار باشد. چه راوی داستان، به سبب الحاد خود، مفهوم درونی آن را فراموش کرده است. و این طعن که خواننده زودتر از خود راوی به آن پی برد، یکی از خصوصیات مهم این داستان است.

هنگامی که ه. ه. نزدیک به ده سال پس از واپسین تماس خود با حلقه، شروع به روایت داستانی می‌کند، هنوز می‌پندارد که حلقه منحل شده است و خود را تنها باقیماندهٔ با ایمان آن می‌داند. اما درست به سبب آنکه روحش حلقه را ترک کرده است نمی‌تواند داستان خود را باز گوید و در بیان مهمترین حقایق در می‌ماند. فقط وقایع ظاهری و قالب خارجی آنها و نه معنی درون آنها را باز می‌نماید

و چنانکه هسه خود بعدها می‌نویسد، «او در جهانی ارزش باخته زندگی می‌کند».

از همان صفحهٔ نخست بر مشکلات روایت، تأکید می‌شود. از آنجا که خواننده از آغاز با راز آشنا می‌شود، داستان، امتیازهای طعن ظریفی را که آندره ژید چنین ستایش کرده است اختیار می‌کند: «می‌بینم که یکی از بزرگترین موانع کار، در همین نخستین گام بر من راه می‌بندد. اگر خواننده را به فراسوی پردهٔ راز حلقه راهی می‌بود، دست یافتن او بر عرصه‌ای که صحنهٔ اعمال ما بود و نیز راه بردنش به قشری از دیده‌ها و تجربه‌های روحانی که منشاء آن اعمال بود، به نسبت آسان می‌شد.»

از آنجا که ه. ه. نادانسته با روح یا راز حلقه بیگانه شده است، تنوع فراوان وقایع و ناسازگاری آنها، به میزان بسیار بر مشکلات کار روایت می‌افزاید. هیچ مضمون یا هستهٔ مرکزی نمی‌یابد تا بتواند داستان خود را بر گرد آن بپروراند. ه. ه. به زودی پی می‌برد به اینکه «به راستی این تجربه‌های ناب فقط در گوش کسی طنین نیکو دارد که خود از جوهر آنها نصیبی برده باشد. حال آنکه وصف آنها در شرح من بی‌رنگ و نور و چه بسا سخیف می‌نماید.»

اینجا باید تأکید شود بر اینکه مسأله به هیچ روی اشکال قدیمی بیان، چنانکه در ادب قرون وسطی فراوان دیده می‌شود یا فقط ناتوانی نویسنده در بیان کافی و شایسته مطلبش نیست. ناتوانی در نقل داستان یکی از مضامین اصلی کتاب است و این بدان سبب است

که سطوح واقعیتی که اینجا مطرح است از هرگونه راه ارتباط بین خود محرومند. هـ. هـ. خودنماد مملوس این نبود ارتباط است. هرچند که خود رویدادها رابا تمام شدت و غایت واقعیتشان تجربه کرده است، چنانکه هسه خود در همان سال در کتاب «اندکی الهیات» نوشته است، به سطحی پایین‌تر به ظلمت نومیدی فرو می‌افتد وبه این شکل نمی‌تواند باکلمات این سطح، واقعیت سطحی بالاتر را بیان دارد و از این مهمتر، بی‌کلمات که ابزارهای راستین ارتباط‌اند، حتی قادر به یاد آوری تجربه‌های خود با کیفیت نخست نیست.

هـ. هـ. در میان داستان به حضیض نومیدی خود رسیده است. بزرگترین اشتیاق او آن است که در حد واپسین بازماندهٔ آن سفر بزرگ، در وصف آن بکوشد و به تقریر گزارش گونه‌ای از آن بپردازد. اما حتی شروع این کار در چشمش محال می‌نماید و او را به میان اغتشاشی بیکران و نامفهوم می‌کشاند. «همینکه می‌کوشم واقعه‌ای را به درستی و دقت بررسی کنم از نظرم ناپدید می‌شود و در پردهٔ ابهام مستحیل می‌گردد.» و «جز توده‌ای تصاویر پاشیده از هم» نمی‌یابد «که در چیزی بازتابیده‌اند و این چیز من، اوست و این من، این صفحهٔ آبگین را هرجا که سؤالی از آن دارد، جز هیچ، جز زبرین پوستهٔ سطحی شیشه‌ای نمی‌یابد.» این تلاشی واقعیت، در این پایه از نومیدی به صورت تلاش شخصی ظاهر می‌شود و هـ. هـ. را به ورای این سؤال که: «مگر داستانت به نقل می‌آید؟» یا به سؤال دیگر: «مگر این داستان تجربه کردنی بود؟» هدایت می‌کند.

ه. ه. در فصل اول؛ آغاز «سفر شرق» را به سطحیترین نحو وصف می‌کند. در فصل دوم، هنگامی که می‌کوشد تا تلاش و انحلال حلقه را وصف کند، پی می‌برد به اینکه شاید حلقه منحل نشده بلکه خود اوست که با آن بیگانه گردیده است.

ه. ه. در آغاز فصل سوم هنوز راه چاره‌ای نیافته است. و «همچنان اغتشاش و ابهام راپیش رو دارد.» دو فصل اول که اندکی کمتر از نصف داستان را در بر می‌گیرد به صورت روایت رویدادهایی است که نزدیک به ده سال پیش واقع شده است. حال آنکه سه فصل باقی در زمان حال روایی تقریر گردیده است. روال کار در گذشته به روایت رویدادها شباهت داشته است. حال آنکه ه. ه. اکنون غمی جز نقل وقایع ندارد و به این سبب به طلب کمک نزد دوستش لوکاس می‌رود. زیرا لوکاس در شرح وقایع صاحب تجربه است و این تغییرلحن دارای اهمیت بسیار است. و متضمن مطالبی است که در ادبیات جدید بسیار دیده می‌شود. فرد فقط از طریق وجودی موجود است، یعنی به صورت برخوردش با واقعیت. ه. ه. که نمی‌تواند با واقعیت خود روبه‌رو شود آینه‌ای است که باز نمی‌تاباند. یعنی هیچ، یا ابهام. میل به روایت از تمایلی ساده به نقل داستانی مهم به صورت علت وجودی او در می‌آید. ه. ه. ناامیدانه در تلاش نقل داستان است، زیرا فقط از این راه است که می‌تواند به خود بقبولاند که زنده است.

«حقیقتی که زمانی به اتفاق رفقایم از چشمهٔ آن سیراب می‌شدم، راه خود را بر من بسته می‌دارد و هر چند که یادگارهای آن ارجمندترین

و زنده‌ترین چیزی است که گویی در هزاره‌هایی و بر ستارگانی دیگر حادث شده‌اند یا خوابهایی تب‌آلود بیش نبوده‌اند.» ه.ه. ضمن تلاش جنون آمیزش به دست یافتن دوباره به واقعیت خود، دیگر مدعی نقل داستان سفر شرق نیست. اکنون فقط داستان تلاش خود به نقل داستان را روایت می‌کند. کار نقل، موضوع داستان می‌شود. بعدها وقتی ه. ه. دوباره به حلقه پذیرفته می‌شود و اجازه می‌یابد که از مرحلهٔ بالاتر واقعیت، تلاشهای گذشتهٔ خود را دوباره بررسی کند، دستنویسهایش موضوع تغییر شکلی نمادی واقع می‌شوند. می‌بیند هرآنچه نوشته بود نادرست است و همین‌طور که جملات را یکی پس از دیگری به خطی باطل می‌کند، کلمات و حروف روی صفحه متلاشی می‌شوند و به صورت دوایر و گل‌ها و ستاره‌ها یعنی «اشکالی بی‌معنی و زینتی» در می‌آیند. ناممکن بودن توصیف آرمان، به صورتی شاعرانه نمایانده می‌شود.

ه. ه. چون در سراسر حلقه عمیقتر می‌شود پی می‌برد به اینکه هرگز نخواهد توانست داستانش را نقل کند و تلاشش به شکست محکوم است. و البته قبول این حکم موجب می‌شود که در فصل نخستین، داستان در پرتو دیگری نمایان گردد. زیرا خوانندهٔ اکنون پی می‌برد به اینکه آنچه خوانده است جز آرایشی بی معنی نبوده است که ه. ه. را چنین به سختی ترسانده است.

همین طور که ه. ه. به مطالعهٔ مدارک مخزن ادامه می‌دهد به گزارشهای اعضای گمراه و خوش نیت دیگری در خصوص انحلال

حلقه بر می‌خورد و اینجا یکی از مضامین مهم دیگر داستانسرایی جدید آشکار می‌شود. هر یک از این گزارشها به درستی دربارهٔ یک واقعهٔ حیاتی واحدند، اما به غایت با هم متفاوتند، حال آنکه هر یک از نویسندگان مانند ه. ه. به درستی بیان خود معتقدند.

داستان‌نویسان دیگری مانند ژید، هاکسلی و فالکنر این نسبیت را اصلی اساسی قرار داده‌اند و از منظرهای متباین در ساختمان داستانهای خود استفاده کرده‌اند. هرمان هسه به سبب مقتضیات داستان خود با آنچه این چندگویی دربر دارد راضی است.

سرانجام نومیدی ه. ه. را در طلب مشورت نزد دوستش لوکاس می‌کشاند وبا پیروی از توصیه‌های عملی او موفق به یافتن و در نتیجه برقرارکردن تماس از دست رفته‌اش با حلقه می‌گردد. اما جنبهٔ مهمتر ملاقات با لوکاس، در مکالمهٔ آنها در خصوص نوشتن نهفته است.

لوکاس کتاب پر خواننده‌ای دربارهٔ جنگ نوشته است. او نیز مانند ه. ه. بسیاری از آنچه را تجربه کرده، فراموش کرده است. او نیز پی برده است به اینکه حتی ده کتاب که همه از کتاب او بهتر و مؤثرتر نوشته شده باشند، قادر نخواهند بود که جنگ را برای کسی که خود آن را نشناخته است زنده سازند. چنانکه در مورد ه. ه. شکاف موجود بین دو واقعیت، یعنی زندگی کنونی او و سفر شرق، بزرگتر از آن است که فقط با کلمات پرشود. وقتی که ه. ه. از او می‌پرسد که چطور با وجود این، موفق به نوشتن کتابش شده است، لوکاس جواب می‌دهد: «مجبور بودم که یا کتاب را بنویسم یا در نومیدی بیفتم. تنها

راه نجات من از هیچی و اغتشاش و انتحار همین بود.» این جنبه از کار لوکاس شاید حکمت انتخاب نامش را توجیه می‌کند، زیرا از میان چهار نفر نویسندگان اناجیل، لوقا (لوکاس) تنها کسی است که توجیه عمل خود را واجب می‌داند و این کار را درست به قصد راهنمایی دوستش تئوفیلیوس[1] می‌کند. مقدمهٔ لوقا از این حیث به اظهارات لوکاس شباهت دارد که هر دو آنها می‌دانند که گزارش اشخاص چه کم می‌تواند ناقل واقعیت باشد.

این مکالمه که درست در وسط داستان می‌آید توضیحی است برای یکی از معماهای اساسی آن: چرا ه. ه. گرچه می‌دانست که داستانش قابل نقل نیست همچنان در روایت آن اصرار می‌ورزید؟ به عبارت دیگر چرا هرمان هسه «سفر شرق» را نوشت و آن رامنتشر ساخت؟ اعتقاد به اینکه عمل نوشتن خود به منزلهٔ نجات از اغتشاش و ابهام است کافی نیست. باید پرسید چرا چنین است؟ اگر به دو فرض زیر توجه کنیم، پاسخ به این پرسش روشن می‌گردد: یکی آنکه واقعیت اولی باز نمودنی نیست و دیگر آنکه هنر به منزلهٔ دفاعی در برابر اغتشاش است و این تحلیل هنر، از مشخصات نسل هرمان هسه است. جهان هنر که ساخت‌پذیر است و می‌توان آن را هماهنگ و کامل ساخت، با جهان واقعیات که هسه و (ه. ه.) در آرزوی تصویرآنند متفاوت است. اما تفاوت آنها در مایه است و در اصول با

---

1. Theophilius

هم یگانه‌اند. ساخت زیبایی به اعتبار قوانینش به اندازهٔ جهان نظم و قاعده کامل است و تفاوت آنها به قدر اختلاف میان هنر و طبیعت است. و با این حال، از نظر نمادی یکسانند. جهان هنر، آزاد از واقعیت و بر اساس قوانین خودش وجود دارد. همسازی[1] زیبایی در این جهان میسر است و اغتشاش را می‌توان مغلوب کرد. بدین طریق است که تصمیم می‌گیرد به رغم بیهودگی تلاش در توصیف آنچه به راستی واقع شده است، به نوشتن خودادامه دهد و «زندگی خود رابا بخشیدن مفهومی به آن نجات بخشد».

تنها این دید از هنر است که می‌توان به کمک آن دو قسمت از مؤثرترین قسمت‌های کتاب راتوضیح داد. ه. ه. طی بزم سماع برمگارتن جاندارترین برخوردش را با قلمرو آزاد از قید زمان همزمانی و کلّیت تجربه می‌کند. او آنجا نه فقط با چهره‌هایی ازگذشتهٔ تاریخی و جرگهٔ دوستان شخصی (دوستان خود هسه) خود روبه رو می‌شود، بلکه شاعران و صورتهای مخلوق آنان رابه یک پایه چگال می‌بیند. «اما هرچند این هنرمندان یا برخی از آنان چهره‌هایی بسیار زنده و محبوب بودند، صورتهای پرداختهٔ ذهن آنها بی‌استثنا از خود شاعر و آفریننده، زنده‌تر و زیباتر و شادمان‌تر بود.» مثلاً پابلو (ازگرگ بیابان)، که «سایه‌وار چنانکه پرتو ماه در آن فرو تابیده بود، در طلب تنهایی به کنار ساحل می‌خزید»، در مقابل آفرینندهٔ آن (که گمنام گذاشته شد)

1. Harmony

قرار داده شده است. و حتی ا.ت.آ. هوفمان، با همهٔ جانداری و آشکاری ظاهریش «به هیئتی نیم واقعی می‌نمود و جز به نیم حضور نداشت، نه چندان چگال بود و نه چندان اصیل.» حال آنکه لیند هورست مخزندار (مقتبس از کوزهٔ طلایی، اثر هوفمان) صورت مجسم زندگی سرشار بود. جهان هنر، همچون کلی مرتعش، در تضاد با اغتشاش و ناپایداری واقعیت زندگی روزمره وصف شده است. و به همین شکل اشخاص قلمرو زیبایی، اگر بیان قیاسی خاص هسه را به کار بریم، «واقعیتر» از نظیرشان در جهان واقعیاتند. این نظر در مقاله‌ای که هرمان هسه در ۱۹۳۰ تحت عنوان «دربارهٔ کیفیت جادویی کتاب‌ها» نوشته دوباره بیان گردیده است. هسه در این مقاله پدیده را آشکارا با قلمرو بی‌زمانی مربوط می‌کند.

شاعران اغلب در گمنامی زندگی می‌کنند و ناشناخته می‌میرند. سپس همچون نیچه یا هلدرلین، ده‌ها سال پس از مرگ ناگهان زنده می‌شوند و می‌درخشند چنانکه گویی زمان و گذشت آن وجود ندارد. در۱۹۳۳ هسه به مناسبت داستان یعقوب به توماس مان تبریک گفت و معتقد بود که چهره‌های این داستان «بسیار واقعی‌تر و محتملتر و درستتر از اشخاص جهان واقعیند».

تا این مرحله هسه با نمادپردازی ظریفانه‌ای دیدی از هنر را باز نموده است که دست کم از شیلر به این طرف عمومیت داشته است. بنابراین، دید هنر قرار نیست تقلیدی به مفهوم ناتورالیستی یا رئالیستی باشد، بلکه جهانی مستقل است برای خود و بنا به قوانین

خود کلی «واقعی» است. اما هسه در پایان داستان با بریدن واپسین پیوند میان این دو جهان ما را در راه این استدلال یک قدم پیش‌تر می‌برد، زیرا که نویسنده بنا به دید سنتی خود واسطه‌ای است بین واقعیت هر روزی ـ یعنی جهان خوانندگانش ـ و واقعیت زیبایی شناختی ـ یعنی جهان آفرینندگیش ـ و رابطهٔ بین این دو قلمرو در شخص او برقرار می‌ماند. اما هسه در واپسین صحنهٔ کتاب این رابطه را از میان می‌برد و جهان شناخت زیبایی خود را، چنانکه گویی کلی قائم بالذات است، از این پیوند آزاد می‌سازد. وقتی که ه. ه. ـ یعنی راوی و در نتیجه رابط میان خواننده و اثر هنری ـ پرده از روی غرفه‌ای که حاوی اطلاعات راجع به خود او در مخزن است بر می‌گیرد، به جای اسنادی نوشته، مجسمه‌ای چوبین یا مومین می‌یابد.

چون بهتر می‌نگرد در می‌یابد که صورت در واقع از دو صورت پشت به پشت مرکب است که صورتهای خود او و لئواند. از آنجا که مجسمه‌ها شفافند می‌توان درون آن جریانی مبهم تشخیص دهد: ذوبان و جریانی از صورت خود به سوی صورت لئو. ه. ه. با اشاره‌ای آگاهانه به کلام یحیی تعمیددهنده می‌اندیشد: «می‌باید که او افزوده شود و من ناقص گردم.» (انجیل یوحنا، باب سوم، آیهٔ سی ام.) در همان زمان توضیح لئو را بر پدیده‌ای که او در برمگارتن شاهد آن بود به یاد می‌آورد: صورتهای آفریده در اشعار معمولاً واقعیتر و جاندارتر از آفرینندگان خودند. داستان در حالی پایان می‌یابد که ه. ه. مقهور حملهٔ ناگهانی رخوت، روی می‌گرداند و جایی برای خواب می‌جوید.

نقل پنهانی جزیی از کلام مقدس، مانند مورد نظیر آن در دمیان، البته اتفاقی نیست. و چون در پایان کتاب می‌آید بر اهمیت مفهوم نمادی سرانجام داستان می‌افزاید. می‌بینیم که مقام لئو در چشم ه.ه.، در درون جهان نظم و قاعده و مقدار، همان است که مسیح نسبت به یحیی تعمیددهنده بود، یعنی واقعیتر و اساسیتر و گرانمایه‌تر. هرچند ممکن است مبتذل به نظر رسد، اما تأکید بر این نکته به این صورت است که آندره آس لئو تنها چهرهٔ داستان است که با نام کامل نامیده شده است. حال آنکه راوی فقط با حروف اول نامش مشخص گردیده است، و تا زمانی که خود را با آفرینشی از مقولهٔ زیبایی جاودان نساخته است حق داشتن نامی نخواهد داشت. تا آن زمان از داشتن مایهٔ اشخاص دیگری که ذکرشان در داستان رفته است، چه آفریننده باشند و چه آفریده‌های «واقعیتر» آنها، محروم خواهد بود.

معنی پایان نمادی کتاب روشن است: ه. ه. راوی داستان مجذوب لئو می‌گردد که آفریدهٔ ذهن اوست. در این صورت راوی چنان است که گویی جزیی از اثر هنری می‌گردد و همینکه رابطهٔ خود را با واقعیت همه روزی از دست داد به درون جهان زیبایی که آفریدهٔ خود اوست برده می‌شود و داستان معلق ـ بی‌نویسنده ـ می‌ماند. مانند جهانی که فی نفسه ابدی است. داستان برای مضمون خود نمادی می‌گردد و این همان ماهیت جاودانهٔ هنر است. اگر این تعبیر گزاف می‌نماید، پایان عجیب «زندگینامهٔ فرضی» را که هسه در سال ۱۹۲۵ نوشت به یاد بیاوریم. هسه در این داستان، پس از شرح

مختصری از زندگی گذشتهٔ خود، به آینده می‌نگردد. پس ازآنکه بنا به الگوی «در برابر اغتشاش» و «سفرهای نورنبرگ» استدلال می‌کند، فرض می‌کند که به علت طرز فکرش دستگیر خواهد شد. سپس خود را در حجرهٔ زندانش مجسم می‌کند که برای سرگرم داشتن خود بر دیوار محبس به نقاشی می‌پردازد و تصویر قطاری را رسم می‌کند که در درون تونلی در دل کوه ناپدید می‌گردد. در بند آخر، خود نیز به درون قطار می‌جهد و با آن از زندان می‌گریزد و به درون جهان زیبایی که با هنر خود آفریده است پناه می‌جوید.

هسه با این نمادهای اصولی خود موفق می‌شود کیفیت مطلق سلطنت ثالث خود را به جانداری و شگفتی وصف کند. قلمرو همزمانی و کلّیت او، آزاد از جهان واقعیت همه روزی، همچنان بر هر کس که مایل به تفکر «جادوانه» باشد گشوده است. از آنجا که فرایندهای اندیشه به آسانی قابل توصیف عینی نیستند، تنها راه چارهٔ نویسنده یاری جستن از جهان نمادهاست: قطاری که بر دیوار زندان رسم می‌شود و صورت‌های شفاف. واپسین مفهوم «سفر شرق» نه در نسبیت دید و وصف‌ناپذیری اسرار حلقه، بلکه در نیرومندی حلقه است چنان که قادر است آفریننده خود را جذب کند.

البته نباید هسه را در این تلاش برای پدید آوردن اثر هنری مستقل، یگانه پنداشت. نمادگرایان و پیروان آنها در فرانسه و آلمان و انگلستان دانسته اشعاری تصنیف کردند که به طور فرو بسته‌ای قائم بالذات و

کافی فی النفسند. در این زمینهٔ نامهای استفن جرج و گئورگ تراکل[1] و پل والری یا از را پاوند به ذهن می‌رسند. در زمینهٔ داستان سرایی جدید، آندره ژید و هکسلی و جویس و بسیاری دیگر هر یک به طریقی کوشیده‌اند تا داستان را از نویسندهٔ آن آزاد گردانند.

آرمان خدمت

و اینک باید به هویت لئو پرداخت که مهمترین شخص داستان است. نقش او در داستان آشکار است و نیازی به توضیح ندارد. او قطب و سرخلقهٔ پیران و در عین حال سر سپرده‌ترین خادم آن است. ه. ه. در آغاز او را فقط در هیئات دومش می‌شناسد، و مگر در پایان داستان پی نمی‌برد به اینکه او والاترین تجسم اصل و روح حلقه است. لئو بود که، در مقام روح راهبر، حلقگیان همسفر را تا آزمون موربیو اینفریوره، با هم در اتحاد و پیوند می‌داشت و چون ناپدید شد، باقیماندهٔ رهروان قافله، در ایمان خود هنوز چندان استوار نبودند که چون او ناپدید شد بتوانند به راه خود به تنهایی ادامه دهند. به این شکل چنین به نظر می‌رسید که جرگهٔ دوستان فقط بدان سبب متلاشی شده است که روح پیوند دهندهٔ آن ناپدید گشته است. ه. ه. در تلاش خود به روایت داستان، به کرات به این نکته اشاره می‌کند، اما نمی‌تواند پی ببرد به اینکه لئو به راستی «کانون همهٔ رویدادها و

1. Geurg Trakl

عنصر اصلی و مرجعی بوده است که همه چیز به آن مربوط است و همه را در اتحاد نگه می‌دارد.»

و نمی‌تواند رویدادهای نامرتبط آشوب ذهنی خود را به این زنجیر علّیت با هم در ارتباط آورد.

چنانکه دیدیم، اهمیت لئو فقط به نقش داستانیش، که قطب حلقه باشد، محدود نیست. بلکه چون آفریدهٔ تخیل و اشتیاق هـ. هـ. است، همچنین نماد اصلی است که هـ. هـ. بدل آن است. لئو هر آن چیزی است که هـ. هـ. اگر در به دور انداختن پوشش غبار و واقعیت همه روزی و ورود به قلمرو همزمانی و کلّیت موفق می‌شد، می‌توانست بود. به عبارت دیگر لئو یکی از همزادان اصیلی است که در جهان داستان‌های هسه، به فراوانی دیده می‌شود و با هـ. هـ. بدل خود، به همان رابطه‌ای مربوط است که دمیان را با امیل سینکلر و موتسارت را با پابلو در پیوند می‌دارد. دیدیم که بیشتر ویژگیهای جسمانی لئو از لوازم داستان فرقه به عاریت گرفته شده است. اما یک ویژگی مهم شخصیت او از نظر نمادی از همه جالبتر است که شاید وجه تسمیهٔ او نیز باشد. لئو با جهان طبیعت سخت آشنا و مأنوس است و این حال به‌کرات مورد تأکید قرار می‌گیرد. اول بار که ذکر او در میان می‌آید، هـ. هـ. می‌گوید که جانوران همه مشتاق اویند و او می‌تواند پرندگان را رام و پروانگان را به خود مجذوب دارد. در مراسم بزم سماع برمگارتن در حالی وصف شده است که با دو سگ سفید بازی می‌کند. هنگامی که هـ. هـ. سالها بعد او را باز می‌یابد، سگی وحشی را که تهدیدگرانه بر هـ.

ه. می‌غرد نوازش می‌کند. او «با ذات زمان نزدیک و با آن یگانه» است. و اینجا باز به مضمون کلّیت و استحالهٔ نمادی باز می‌رسیم. چنان است که گویی مرز نمی‌شناسد و نامتناهی است. چون با منِ خود درگیر نیست در ایثار حدی نمی‌داند و «همواره با اطراف خود در رابطه‌ای روان و مواج و با محیط خود مربوط و با آن یگانه است». به عبارت دیگر به شکلی متعالی قادر به جابه جا شدن است. این از خصایص فرستادهٔ ناظر در داستان فرقه است. لئو در رابطهٔ هماهنگ خود با جهان، نماد اصلی کلّیتی است که حلقه، نمایندهٔ آن است و با توجه به اینکه اسامی اشخاص داستانهای هسه اغلب دارای معانی مناسبی است، به نظر محتمل می‌آید که شخصیتی که از همه کمتر شیرگونه است (لئو یعنی شیر) اسم بی‌مسمای خود را از لئو پکورلا[1]، مرید محبوب سن فرنسیس[2] گرفته باشد که مانند مراد خود دوست وحوش و پرندگان بود.

هسه با افسانهٔ سن فرنسیس به خوبی آشنا بود. او در سال ۱۹۴۰ این قدیس مورد علاقهٔ خود را که در داستان پتر کامنتسیند[3] نیز نقشی به عهده دارد و ذکرش به کرات در آثار دیگر و مقالات و نامه‌هایش نیز می‌رود، مورد بررسی قرار داده است. سن‌فرنسیس در این موارد به منزلهٔ نمادی برای وابستگی باطبیعت است. اینکه لئو پکورلا، الهام‌بخش صورت لئو در این داستان بوده است، فرضی بیش نیست.

---

1. Leo Pecorella 2. Saint Francis 3. Peter Casmengind

اما فرضی است که بسیار محتمل می‌نماید. خاصّه بر قرینهٔ اینکه نماد پوشیده و پیچیدهٔ دیگری نیز این بار از باخوفن[1] به این کتاب وارد شده است. گذشته از سبزیخوارگی لئو در هوای آزاد، نشان دیگری که از یگانگی او با طبیعت حکایت می‌کند، نشانی خانهٔ اوست: «خندق طناب بافان»[2] و نیز اینکه تخت کفش‌های او از طناب بافته شده بود. دوبار اشاره به طناب و طناب‌بافی در کتابی چنین مشحون از نماد و کنایات، ما را به تعمق بیشتری بر این مفهوم وا می‌دارد. یکی از زیباترین فصول کتاب باخوفن در باب نمادگور نزد پیشینیان (۱۸۵۹) به نماد اکنوس[3] طناب باف اختصاص دارد. باخ اوفن معتقد است که طناب باف در شکل نهایی خود به منزلهٔ «نماد عالیترین پایهٔ وجود انسانی» و «نیروی پیروز والاترین رازهایی است که وحشت مرگ را منکوب و مقهور می‌دارد». نماد «بقای ابدی شباب نوع از طریق مرگ پیوستهٔ افراد» است. این تعبیر، چنانکه دیدیم با مفهوم حلقه و نیز به معنی خاص، با لئو، قطب سالاران حلقه به کمال سازگار است. لئو در هر دو نقش خود نمایندهٔ وحدت وجود و هماهنگی کامل و خدمت به نظام جاودانی است که در ورای مرگ افراد پایدار است.

هماهنگی شادمانه و کامل لئو با «لبخند پارسایانهٔ روحانی» او بیان می‌شود. از آنجا که او با واقعیت والاتر به کمال یگانه است، می‌تواند زندگی زمینی را، چنانکه موتسارت در گرگ بیابان، بازی بداند. او به

---

1. Bachofen
2. SeiqesgrobemGq a
3. Aknos

ه. ه. می‌گوید: «البته انسان می‌تواند هر آنچه بخواهد از زندگی بسازد. می‌تواند آن را وظیفه‌ای بشناسد، یا آن را ستیزه‌ای بداند یا زندانی بخواند. اما از این راه هرگز آن را زیباتر نخواهد کرد.» بنابراین می‌تواند با ناسازگاریهای وجود، و نابسامانیهای نوآموزی که ه. ه. را می‌آزارد و در عذاب می‌دارد لبخند بزند. اما این تصور بازیگونگی زندگی را نباید سرسری گرفت، زیرا دارای نتایجی سخت عمیق است. این بازی که او از آن سخن می‌گوید، همان بازی شناخت زیبایی است که از طریق آن در اثر هنری، قلمروی آزاد از گذشت زمان آفریده می‌شود و این طرح مقدماتی، بازی مهره‌های شیشه‌ای است. فقط آنها که واقعیت همه روزی را بیش از اندازه جدی می‌گیرند، یعنی اشخاصی مثل هاری هالر یا ه. ه. پس از گمراهی محکوم به نومیدی‌اند و از شرکت جستن در قلمرو شناخت زیبایی از ارزش‌های جاوید عاجزند. اما برای اعضای بیدار حلقه، زندگی چیزی جز یک بازی نیست که باید آن را تا غایت توان به خوبی باخت. جزیی از این بازی که شرط واجب آن نیز هست، آن است که ادعای سبکسرانهٔ منیّت را که سرچشمه همهٔ نومیدی‌ها و درماندگی‌هاست فراموش کنیم. هر قدر از طریق اصرار در فردیت، از کلّیت دوری گزینیم، در منیّت خودِ ثابت قدمتر می‌شویم و رنج بیشتر می‌بریم. تسلیم به کلّیت و فنا شدن در کل ـ به عبارت دیگر اشتیاق به خدمت ـ مفتاح شادکامی است. به این دلیل لئو یعنی صورت مجسم حلقه و قطب آن در عین حال سرسپرده‌ترین و خاضع‌ترین خادم آن است. لبخند او، تبسم طعن‌آمیز و آمیخته به

تسلیم و غمض است، زیرا نیک می‌داند که آقایی در جهان همه روزی موهوم است، اما خدمت به روح آزاد از قید زمان جاودانه است. او ضمن توضیح اینکه چرا صورتهای آفریده در آثار ادبی زنده‌تر و جاندارتر از آفرینندگان خوداند به ه. ه. می‌گوید: «این قانون خدمت کردن است. هر کس عمری دراز می‌خواهد باید در خدمت کوشا باشد، اما هر کس که آقایی برگزیند، دیر نمی‌پاید و عمر کوتاه می‌یابد.» علاقهٔ نخستین او به فردیت که در آثار طی جنگ او به فاصلهٔ کمی پس از آن بیان شده است رفته رفته جای خود را به اندیشهٔ وحدت و همبستگی می‌سپارد. طعن نهایی کتاب در این است که ه. ه. به تدریج که خود را به اختلاط با صورت لئو وا می‌گذارد و بیشتر و بیشتر به درون قلمرو آفرینش زیبایی خود کشانده می‌شود، واقعیت بیشتری کسب می‌کند. «می‌باید او افزوده گردد و من کاهش یابم.» اما ه. ه. خود را در جهان زیباشناختی آفریدهٔ خود جاودان می‌سازد.

اینجا باز با یکی دیگر از پدیده‌های مشخص ادبیات جدید روبه رو بیم که در کتاب «یادداشت‌های مالته لا ویدز بریگه»[1]، ریلکه از پیش آمده است. در این کتاب نیز مانند سفر شرق روایت داستان با ذهنیت کامل آغاز می‌شود و به عینت مطلق تمام می‌گردد. شگرد ریلکه نیز از این نظر با «سفر شرق» شباهت بسیار دارد. مالته نیز مانند ه. ه. در آغاز، هنگامی که اساس جهان اطراف او فرو می‌ریزد، و به

---

1. Malte Laurids Brigge

اغتشاشی عظیم مبدل می‌شود، با منیّت خود درگیر است و ضمیر من که در نیمهٔ اول کتاب همه جا آشکارا بیان می‌شود، به تدریج جای خود را به اشکال کمتر ذهنی روایت می‌سپارد تا آنکه در پایان، صورت مالته در پشت نمادهایی که ریلکه بعدها «آوای عذاب او» می‌خواند، و نمایشگر اوست ناپدید می‌شود. همین سلوک، از خودبینی به کلیت نمادی، در سفر شرق نمایان است. این داستان نیز از حیث شیوهٔ نگارش، با استفاده از ضمیر اول شخص مفرد، که به کرات مؤکد می‌شود و در تلاش آن است، که در برابر اغتشاش موضع بگیرد، آغاز می‌شود. اما چنانکه دیدیم به صورتی خاتمه می‌یابد که من ه. ه. مجذوب صورت نمایندهٔ لئو می‌شود و در آن مستحیل می‌گردد. از نظر ساخت، یگانگی این دو با نزدیک شدن تدریجی زمان ماضی روایی و زمان روایت مؤکد می‌شود. فصل‌های یک و دو، ده سال یا بیشتر قبل از نوشتن و فصل‌های سوم و چهارم چند روزی قبل از نوشتن اتفاق می‌افتد، حال آنکه فصل پنجم که یگانگی نهایی طی آن صورت می‌گیرد، درست روز قبل از گزارش عمل ه. ه. رخ می‌دهد. در سراسر داستان حرکتی از «من» «به سوی» «او»، از منیّت به سوی اتحاد و آزادی از قید من و از اغتشاش به نظم محسوس است و البته ادامهٔ روایت غیر ممکن است. زیرا همینکه ه. ه. با صورت لئو کاملاً یگانه شد و بار دیگر با حلقه در پیوند آمد وجودش فقط در سطحی از واقعیت است که ارتباط آن با خوانندگان ممکن نیست. در نتیجه، واپسین جملهٔ کتاب، همان آخرین عبارتی است که ه. ه. پیش

از ترک جهان ما و پیوستن به قلمرو همزمانی، ادا می‌کند. کتابی که به صورت زندگینامهٔ خود نویسنده آغاز می‌شود، به صورت تجلیل هنری پایان می‌یابد که به نوبهٔ خود به منزلهٔ خدمت والا به جهان جاویدان ارزش‌های روحانی است. او به کاستالیا رسیده است.



هسه در سن چهار سالگی



هسه و نوه اش دیوید



هرمان هسه کتاب فروش ۲۱ سالگی



هسه در ۱۹۲۷



زادگاه هسه در کالو، جنگل سیاه، آلمان



خانواده هسه در ۱۸۸۹ ، نفر اول
از سمت چپ ، هرمان هسه





هسه در حال سخنرانی



هرمان هسه و توماس مان در حال اسکی .



هسه پیش او جنگ جهانی اول



هسه در هندوستان سرگرم شکار پروانه نفر وسط



هسه در اتاق کارش



هرمان هسه و همسرش روت ونکر
که در سال ۱۹۲۴ با او ازدواج کرد.

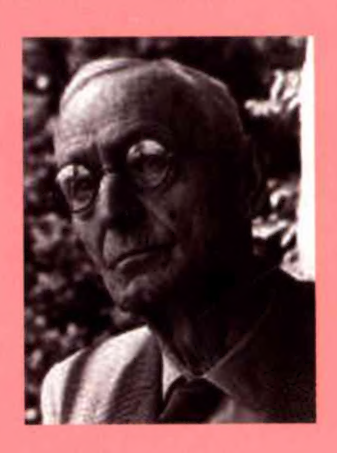


هرمان هسه و همسرش نینون



هسه در کتابخانه اش

Hermann Hesse



Hess , Hermann

Die Morgenland fahrt
eine Evzahung

۳۲۰۰ تومان




شرکت انتشارات علمی و فرهنگی

